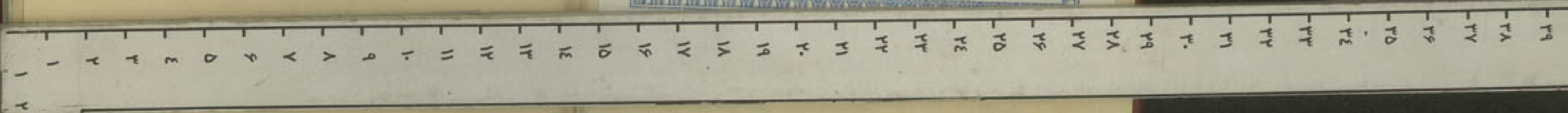
قال العلامة المعاصر سلمه الله الحاج الشیخ آقا بزرگ الطهرانی نزیل النجف الاشرف فی کتابه
(الذریعة ج ۹ القسم الثالث ص ۹۰۲) مانصّ کلامه : (دیوان کافی) سمّاه ناظمه
(هادی المضلّ) کما یأتی فی حرف الهاء، رأیته فی کتب الحاج الشیخ محمد الکجوری سلطان
المتکلمین بطهران انتهی کلامه
ویظهر من (فهرست کتابهای چاپی) ان هذا الدیوان لم یطبع الی الآن

قال العلامة المعاصر سلمه الله الحاج الشيخ آقا بزرگ الطهراني نزيل النجف الأشرف في كتابه
(الذريعة ج ٩ القسم الثالث ص ٩٠٢) ما نصه : (ديوان كافر) سماه ناظمه
(هادم الفسق) كما يأتي في حرف الهاء، رأيته في كتب الحاج الشيخ محمد المحمدي سلطان
المتكلمين الطهراني المتوفى كذا
وينظر من (فهرست كتابهای خطی) أن هذا الديوان لم يطبع إلى الآن



۵۵

۷۰۰ ۷/۳۱

۱۶۷۹۹۲/

ش
۸۸۰

دیوان کافر

۱۲۱۷ هجری



دیوان کافر ادخله الله
فی السقر در علم الحکمه

۱۴۴۴ بیت

حسن خلاقی

بسم الله الرحمن الرحیم

ابتدا بسم الجمیل الظاهر | مختلف بالنور فی المظاهر
شاهد فی العین منظور العیون | لا تراک العین یا عین العیون
یا دی ذاتت نباشد غیر ذات | هم نبیند ذات جز نور صفات
ای صفاتت هیچ ذاتت در ظهور | نه چو نور شمس لا فی الشمس نور
بلکه نوری نور عین ذات تست | وه خوشا حال کسی کو مات
ای عزیزی کو با نوار صفات | سر بر آورد از جمیع ممکنات

ای دوا

آن قدیری کو برویاند ز سنگ | لاله و گلها ز هر یک رنگ رنگ
بود مخفی گشت پیدا شد نهان | سر مخفیا تو از این قول دان
جمله حیران شد اندر ذات تو | هر کسی نوعی کند اثبات تو
گوید آن از پی معکوسی دلیل | از تسلسل دیگری گشته علیل
دیگر از حکمی کند اثبات تو | گشته حیران زین سبب در ذات تو
هر که گوید او دلیلی بر دلیل | می کند تحصیل حاصل آن علیل
چون صفاتت هست پیدا در نظر | کی شود ذات تو پیدا از دگر
تو کجی قربان تو این جان من | نه غلط گفتم تویی در جان من ۱
آنچنان جانی که جانم تن بود | جان من بی جان تو گلخن بود
من ترا یابم کجا ای ذو العلا | از زمین جویم ترا یا از سما
هر کجا جویم ترا باشی در آن | تو که باشی ای مرا تو جان جان

هر کسی افتاده در ظن اینچنین   وانکه تو جانانه اش باشی یقین

هم تویی جویای ذات خویشتن   زین سخن آگه بود جانم ز تن

از برون سوی سر در سینه چاک   از درون گوئی منم لاتراک

صد هزاران صد هزاران السلام   بر رسول و آل و اصحاب کرام

این سخن سر است نزد اهل حق   گرچه اسم جمع نزد ضد حق

پیش تو باطل عدم و حق حق است   لیک اندر طور ما هر دو حق است

هر دو را از پرتو نورش بدان   روز نور الله نورش الجوان

هر کسی کو غرق شد در نور دوست   در دو عالم آن نه بیند غیر دوست

کرد شخصی از من مسکین سوال   حرف چندی گویم اندر علم حال

گفتمش ای مردک نیکو مآل   سر نجنبد در کتاب قیل و قال

عالم نادیدنی نگفتنی است   در معنی را بدان ناسفتنی است

آن بود

آن بود سر نگو باید نهفت   فهم کرد هر کس ز جانش در شنفت

چون که سر را کرد منصور آشکار   لاجرم کشته شد اندر روی دار

لا تبوح لا تصبت دیگران   گفتن و کردن نهان راز نهان

لا ضطربتم کاضطراب الاشیه   رو بخوان ایمرد صاحب تصفیه

لو علم را گر تو دانی ای پسر   حکم سبکردی بگیر آن دگر

لیک بعضی از ره زهد و ریا   حرف چندی گفت ایمرد هدا

قطره لیکن ز دریا گفته اند   بر طریق رمز و ایما گفته اند

ورنه از سرش ولی ای ذوالکرام   لا یقولون الی یوم القیام

بعد از آن گفتم من او را این جواب   رو بخوان تو آنچه گفتم در کتاب

رفت و باز آمد نمود این گفتگو   نظمی خواهم ز تو زیرا که او

تطرب الاخوان تذهب الحزن   یعیش العشاق تونس الحن

پس نظر بر قول لا تهزا از آن — رو نگردم گفتم او را بعد از آن
می‌نویسم هر نوعی این کتاب — رو تو نیکو فکر کن نیکو بیاب
از پی تسمیه هادی المضل — ایها السائل منه لا تضل
قال لی بعض فما تاریخها — قلت تاریخها تاریخها
نوره فی کل شیء سایر — لیس لا الا الجلال ساتر
مر تجلی را اگر تو منکری — استمع ان الحدیث نامری
1 گفته خیر الوری آور بیاد — قال ان الله تجلی للعباد
رو بخوان یکدم تجلی للجبل — تا ذکر کرده نگردی ای دغل
پس تو اقسام تجلی چار دان — ذات و افعال و صفات آثار دان
گشت آثاری دو قسم ای مرد حال — زین سبب گفته است مولانا جلال
زان سبب ما عندکم ینفد شنو — جز بما عنده باق مرو

٤٠٠
١
٢٠٠
١٠
٤٠٠
٥
١
١٣١٧
اشاره باسم کتاب و تاریخ آن

اول آن شد دو قسم ای مرد خام — پس یکی زان خاص و دیگر دان عوام
خاص و مخصص آمده است ابدال را — یعنی اهل ذوق عشق و حال را
آن بود فیض کمال معنوی — از رضا و وحدت ترک منی
مؤمن از کافر از آن شد منفصل — عاصی از ضدش و ناقص از کمل 1
دیگری باشد بدان جود وجود — جمله یکسان شد در وی ای جحود
در کلامش لا تری من تفوت — وسعت هم کل شیء رحمة
عارض و خطابان رمزی از آن — ما عرفناک را انی را بخوان
علت اندر ذات تو اسم اثر — هست آن پیدا و پنهان از نظر
هر کسی در جلوه مشغول شد — آن یکی مردود و آن مقبول شد
دیده بلبل از رخت در گل نشان — می‌کند گریه که آه و فغان
نور تو اندر نار چون پروانه تافت — سوخت اندر سوختن بیچاره ساخت

پرتو حسن تو چون شد جلوه گر — صد هزاران خوب رو آمد نظر

تا تو با خود کرده گفت و شنید — چنگ و عود و دف و نی آمد پدید

جلوه‌ها از خلق شد پیدا شده — زین سبب کافر از آن گشته شده

از لب تشنه پدید این آب و تاب — جمله زان مدهوش و مخمور و خراب

ای خوشا آنکس که او بیدار شد — گشت خاموش همنشین یار شد

نه غلط گفتم که او خود یار شد — یعنی خود یار است با خود یار شد

ایها الکافر سخن کمتر بگو — تا که نامحرم نداند راز او

هست هستی عین ذات ذوالجلال — نیست در ذاتش تغیر و زوال

لا اری ربی سواک من احد — انک المعبود و الفرد الصمد

هستی او از ره حب ظهور — جمله را آورد از ظلمت بنور

هستی مطلق نشد گرد عدم — هم عدم هرگز نگردد او نعم

هست

هست یکتا هست چون هستی از آن — کثرت اشیا ز هستی شد عیان

هست او چون هست هستی لایزال — هست هم قلب حقیقت از محال

چونکه دانستی تو سر انفعال — پس بدان نقش دو بینانند ضلال

جملگی از این مفصل اند و منفصل — رو یکی را بین تو همچون اهل دل

قول حق با مصطفی و انبیا — شاهد این قول پیدا شد بها

ما رمیت قول یحییکم بخوان — تا شود پیش تو بی ریب عیان

ان لله سرا با کشف کرد — سر وحدت را بجو ای نیک مرد

حاله نحن و هو فیها بخوان — رو ز عشق تو بسی سرها بدان

من عرف نفسه بخوان فقد عرف — ربه از قول آن شاه نجف

با الف فرقت در الا و لا — هم الف غرق است در الا و لا

سر وحدت از الف الله دان — رو ز انگشتان خود الله خوان

اشاره بمعنی وحدت وجود

در تنفس هو زهوا زهو بدان | بعضی از هو هو شده وسر نهان
لا تسبوا الدهر سر وحدت است | قول الا الا الله رفع کثرت است
گوید هر ذره عیان ای ذوفنون | لا اله الا انا سبحون
هست دان من شئ الا یسبح خبر | شاهد قول انا الله از شجر
سر وحدت را بیان کردی تمام | ایها الکافر همین بس والسلام

زین نقوش گشته حیران عالمی | از ره صورت بمعنی آدمی
علم اسم در جسم اندر ذات تو | گاه آدم گاه شیطان ذات تو
ای که حیرانی بیا و گوش کن | هیچ جایی و زجایی گوش کن
هست هستی همچو روح ای بوالفضول | این نه قول اتحاد است و حلول
هیچ عضوی را از آن خالی مدان | لیک آن را اندران خالی مدان

کرده

کرده او از هر یکی نحوی ظهور | گاه ذوق و سمع و شم و گاه نور
گاه لمس و حفظ و گه وهم و خیال | گاه حس مشترک ای مرد حال
ده دو الف است و قوتش در حساب | رمز کی گفتم ترا نیکو بیاب
گر نباشد روح باشی چون جماد | جسم تن بی روح من هرگز مباد
چون هوای سازد جنس دان ای پسر | او بهر مخرج شود حرف دگر
نقطه آتش ز سرعت دایره است | همچو واحد در عدد آن سایر است
همچو جوهر کو مرکب در عرض | هست گردد پس عدم ای ذوالغرض — وحدت
نقطه خال معکوس و هم ظلال | تو بدان هست مجازی را مثال
نقطه را چون که الف گردد و با | تا و ثا گردد الی ها و یا
کل شیء هالک گفت ای ملا | گر اب بحجبه الظلمات ما را
گر بچشمت جمله عالم هست هست | لیک بنگر لم یجد در بعد هست

جمله هستیها فروغ هستی اند　　نیستیها گشته هست از هستی اند

نیستی را هست بنمودی بما　　هستی را نیست بنمودی بما

منکری گر حرف ما را ای فلان　　رو نگار از کلام حق بخوان

از حرارت آب میگردد هوا　　میرود در زمهریری از هوا

پس تگرگ و ابر و باران میشود　　پس نبات از مهر یزدان میشود

آن نباتی قوت حیوانی شود　　بعد حیوان قوت انسانی شود

پس منی گردد بدان ای مرد خام　　دور دیگر طی کند یحیی العظام

بعد از آن طفل دیگر گردد جوان　　ثم کهلا ثم شیخا رو بدان

بعد از آن میرد بامر کردگار　　خاک بر خاکی رود ناری بنار

هست اندر هر یکی اسم دگر　　شکل و نقش و صورت و رسم دگر

تا بکی در غفلت ای صاحب کمال　　در پی تزویر و مکر و جمع مال

فکر کن با خود که من خود کیستم　　من که بودم بودم اکنون چیستم

من کجا اول کجا دنیا کجاست　　میروم آخر کجا عقبا کجاست

در خیالم یا بخوابم یا اسیر　　چیست آیا این نقوش دلپذیر

جلوهٔ این خوب رویان از کجاست　　کرشش هر جا می کنم صوت و صلات

ذاته فی کل شیء قد ظهر　　ایها الکافر فانظر بالبصر

قال فی القرآن الله الغفور　　لیست الدنیا متاع الا غرور

گفته دیگر پیش عقبا ای خلیل　　فیست این دنیا متاع الا قلیل

هست دنیا جیفه خود را کلب دان　　رو تو یکدم قول محمد و می بخوان

اولش باشد بکاء و هم عنا　　آخرش را گفته باشد او فنا

گفت سر الله کبیت العنکبوت　　تا بدانی نیست در دنیا ثبوت

خوانده او را مصطفی یکمیا عشق　　بعد از آن گفته بگردان طاقش
سرسپر دنیا همه لهو و لعب　　زین عجوزه بگذر ای دنیاطلب
بگذر از دنیا که باشد چون حجاب　　دوره توحید حق گشته حجاب
این مقابر هست ای مرد خدا　　نقض قاطع کین بود دار الفنا
للبقا را تو زه قدسی باز خوان　　لیک منکش را از ملکی باز دان
تا شود امرت چو امر کردگار　　کاف و نون از امر گردد آشکار
هست دنیا سجن مؤمن ای پسر　　یوسف مصری ز زندان کن حذر
چند باشی تو اسیر بند و غل　　رو اقولوا گو چه بی قل لا تقل
من با حمد گفتم آن شب اینچنین　　قل بگو از قول من گفتوا به بین
تو نه جعدی بلکه هستی عندلیب　　رو فغان سرکن بدرگاه حبیب
یاد آور از مقام خویشتن　　بکسل از گردن غل فرزند و زن

این

این نقوش اعتباری را بسوز　　آتش عشق بتان در دل فروز
تو بدبت نفس تا چندی اسیر　　عزلتی باید از این مردی بگیر
مغز را بشکر چو مغز عالمی　　تو نه آدم بصورت آدمی
آیه نحن لکم یکدم بخوان　　تا که دانی سر گفتا از آن
دین و دنیا کی ترا حاصل شود　　گر یکی حاصل دگر باطل شود
هر دو را تو مشرق و مغرب بدان　　چون شوی نزدیک آن دوری از آن
هر دو را گفته جناب احمدی　　تا ز نازی اتار واحدی
هست مردی که هست او را دو زن　　گر یکی شاد است و دیگر را محن
اهل دنیا سر بسر در خورد و خواب　　نه بدل امید و نه خوف از عذاب
او نخوانده فی حلالها حساب　　این ندانی فی حرامها عقاب
کار ایشان جمع مال و عده　　بر خیالش آنکه باشد اخلده

او لطیفی کز غنی ظاهر شود　　گر شود چون من بسی کافر شود
روز و شب در جمع مال و سیم و زر　　از خدا و از رسولش بی‌خبر
بر سر گورت بود پول و زرت　　پول بهر زن زن از شوهر برت
همچو ایشانی تو کافر مست و زار　　وعظ خود کن رو بپر عبرت بیا

یا خلیلی اسمع ما ذا اقول　　اقتل القوم وهم اهل الفضول
اتفاقا جمله را دان ای پسر　　رؤیة قلبی است که دید بصر
گرچه باشد جل ربی ان یری　　انت تقرا هل رانی ان اری
قد رآه نزلة اخری بخوان　　لیک سرش نزلة اخری بدان
یعنی ما کذب الفؤاد ما رأی　　هم رایت گفته آن خیر الوری
احسن تقویم دا مرد را بخوان　　تا که آسمان کرده این راز نهان

زاهد خودبین که این را منکر است　　لیک در کان ضمیری مضمر است
قبل و بعد بعثتش هر دو بعید　　مرجعش باشد خداوند مجید
قال لم اعبد ربا لم اره　　لعنة الله علی من انکره
سترون ربکم جا القیام　　کالقمر فی الحسن حد کان التمام
رو بخوان تو رب اجر لو اراک　　همچو موسی رو بکن تو سینه چاک
هل یراه المؤمنون یوم القیام　　پس نعم گفته است آن بعض امام
لیس فی وقتک تشبیه و کیف　　غیب دید قلب چون دید بصر
کور گردد گر نپسندد روی تو　　از چه رو گفته شهید کوی تو
وارهم نفسه من غیر آن　　بتجلی بشنو از او این سخن
ما رایت شیئا الا انه　　قد رایت معه او بعده
هست یکسان پیش کوران ای جحود　　نقش پیدا و نهان سرخ و کبود

تو نمی بینی عیان زان منکری / همچو خفاشی بظلمت منکری
رو بپیچی روشنی زردی گرخان / لیکن از نامحرمان داریش نهان
منع شد از دیدن امرد آن / ان لم لو ما تکلون الله دان
آنچه گفتم هست جمله از خبر / نه ز تقلید و نه ز نقل و نظر

دید کافر روی دلبر را عیان / قال هذا الشعر فی هذا الزمان
لست تظهر تعرف لم اکن / انه لولاک ربی لم اکن
هستیم از تو ظهور تو بمن / تو وجود از خویش داری وز تو من
از دعای آن کمیل این رباد / هم اجابت وعدهٔ آمد بیاد
ما سوی الله مظهر الله هست / هر که جز این گوید است گمراه است
مظهر قهار شیطان زاد ان / مظهر قدوس اند و سیان

هست انسان مظهر هر دو بها / علم آدم الاسماء کلها
او بتسبیح گفته لا علم لنا / در حق او گفته اسجدوا
سر بدی شد از این انکار / رو بخوان رومی دمی ای مرد کار
گر مطیع گاه عاصی شد ازین / گر ملک کرد و گه ابلیس لعین
گاه گرنشا بگفته که چنین / خلق الانسان من ماء مهین
هست انسان مظهر ذات و صفات / برگزیده زین سبب بر ممکنات
جملگی در آدمی چون جمع شد / محو جمع و فرق جمع الجمع شد
گر نمیکردی کنه از من ظهور / لم یکن یظهر له اسم الغفور
رو بخوان لو انکم لا تذنبون / فانا جئت بقوم یذنبون
صورت انسان صراط المستقیم / اندرو نقش است نار و هم نعیم
حجت الله دان تو هر جا جسدی / هست آن بر جل غایب شاهدی

علم در این لوح باشد مختصر　　هست در این نقش مجموع صور

خط ابرو و مژه با خط سر　　چون کنی نصفش شود هست ای پسر

گرد مد خط بر رخ این گرفان　　حق شود پنهان و انگاهی عیان

عالم لا یبصرون است این　　رو تو شک بیرون کن و آور یقین

کی شود ذات تو پنهان از نظر　　این سخن حق است پیش کور و کر

خلق الله آدم قال علی　　صورة الرحمن مشو غافل هلا

اسمه مرآت وجه ربه　　قد ظهر فیه لاجل حبه

هست انسان مطلع صبح وجود　　برزخ لا یبغیان بود و نمود

ابروت هم مظهر اسما بدان　　عکس ماهی در رخش پیدا بدان

جمله از حق است حق گوید منم　　اندرون سینه بت با صنم

هست پیش از با و تا مید الف　　با و تا باشد و لله الف

ورادر

نور رویت تافته بر جسم و جان　　گشته بر صورت انسان عیان

وه چه خوش گفتی تو کافر انعمران　　لیک میدانی نفهمد هر دغل

خلق الکل سواء والهدی　　لم یکن بعض من البعض اهتدی

سر این در کل مولودی بدان　　لیک تو قالوا بلی را هم بخوان

هر تعین را ضلالت عارضست　　زیر استعداد ذاتش عارضست

این ضلال عارضی وان طالبست　　هر غضب را او ز رحمت هاربست

پس عوض بی شبهه و شک زایلست　　زانکه میدان عدم را اهل است

آن رضا و رحمتش ای بو الفضول ازل　　هر دو ذاتیند و ذات لایزل

مبدأت باشد بعلم ای کج نهاد　　بر قیاس این بدان لفظ معاد

پس معاد آن بقدر سابق است　　زانکه او اول بقدرش عاشق است

عشق آن یک شد به تسبیح و سجود　　هست انسان عاشق ترک وجود

مبدء و رب معاد هر یکی
هست آن اسمی و رب آن یکی

آنچه گفتم هست قول دیگران
آنچه میگویم ز قول من بدان

پس معاد جمله بر رحمت بود
شاهد این قول هم سبقت بود

سر نه بدءا ای مرد جحود
فهم کن زین حرف هم سر یعود

و یعودون الی الله المصیر
ترجع الامور تقرر یا خبیر

حیف باشد گر تو از اهل اللهی
ور نه تا کی اندرین ره گمرهی

گرچه گمراهی ز نزد حق بود
لیک در ظاهر ز تو احمق بود

دام بنهادی تو وحدت را از آن
تا کنی ای شیخ تسخیر خران

یاد داری چند بیت از مثنوی
میکنی زان ادعای معنوی

شرم بادت از حق ای گمراه حق
خلق گمره می کنی در راه حق

در ره حق نیست آداب و سخن
جمله الفاظ و عبارات کهن

رو بسوز این جملگی الفاظ را
تا که دانی سر این ایقاظ را

چند گویی با مرید خود مثل
وز عکوس و زهرای و ظلال

آنچه میگویی اگر خود حق بود
اینهمه از کار آن مطلق بود

ذات مطلق ناظر و منظور هست
هم ظلال و پرتو و هم نور هست

لیک یک چیزی دگر دانا دو هست
سالک اول هست و ثانی رهنما هست

گفته کافر بود گنج نهان
نیست تا جا بنهد و پا در آن

زهر و تریاق هم بودم
پس تو قائل هست با وی بودم

ساقیا از بهر ذات ذوالجلال
دار ها نم دار ها نم از جلال

ساقیا جامی بده از کف شاه دق
و هو باق و هو باق و هو باق

ساقیا از محو هو هو می بران
آن زمان بر محو مطلق می رسان

ساقیا از غم دگر شد جا تنگ
چند باشم چندین در تنگ جا

روز مرگم جرعه‌ای ریزی چنان
بر تن و جان زین خود بیهاده ان

این چو آتش بود بر ما رخ نمود
حیرتم لحظه به حسرت فزود

خورد چون بر مسمع جان صوت جرس
میل دارد بشکند کهنه قفس

محمل لیلی کجا بود این زمان
در پسش شد این دل مجنون روان

این تجلی‌ها خدایا از کجاست
طول و عرض آن فزون ز ارض و سمات

چیست یارب جلوه‌های جمال
کان خیالست و خیالست و خیال

غرق گشتم غرق گشتم الخدا
اندرون بحر و ز ساحل جدا

عقل زینها گشته حیران و خجل
اینجا کو اهل دل کو اهل دل

تا که عشق اندرون جان کند
فارغم از کفر و از ایمان کند

این زمان دانم بیک لمح البصر
سر دید جان و سر هر قدر

فاش گویم نکته‌های سر جان
هم ز لاهوتی و هم ز آدم نشان

کافرا

کافرا تا کی کنی کفرت پدید
رو بجو پنهان ز بکر و عمر و زید

در مذمت علوم ظاهری
و مذمت فقهای دین

زهر و تریاق جملهٔ علم و قال
نه از آن حاصل کمالی و نه حال

چند میگویی تو قول آن و این
رو ز آنی گو چو خیر المرسلین

وز اشارات و شفاها بی شفا
رو بجوی عشقبازان بلا

می کنی تا چند ازین گفتگو
ای مدرس درس عشقی هم بگو

قیل و قال چند رانی بر زبان
ابجد پس ابجد کفری بخوان

فهم کن خط خدای بی نیاز
سر آن را رو بتقلیدت مساز

زین سیاهی کی بنوری ره شود
سلب سلب کوری کی شود

رو منور کن دلت را ای فقیر
از معانی زان معانی یاد گیر

چند مغروری بعلمت ای فلان
رو تو قول نقطه را باز خوان

خوانده‌ام وایت امیر المؤمنین　　تحت پا آورد اندر فوق بین

علم ظاهر است چون نقش صور　　تو ز بی‌جانی سوی جانان نگر

چون نبود آن میکنی تصنیف تو　　وین خطا ای کنی تخویف تو

حرف خود را نام او فتوی دهی　　این وساوس را لقب تقوی نهی

فقه باشد فهم را از جانها　　دیدن و رفتن بود در راهها

این کتاب و درس آید پس نشین　　هست گمراهی تحقیق و یقین

درس تو باشد ز بهر مال و جاه　　نز ز بهر دین ای حشمت پناه

علم باشد نوری از نزد اله　　نی سیاهی بر درون ای رو سیاه

از کتاب عشق بخوان یک ورق　　آید درس بهتر آنکه شد سبق

رو بشو اوراق ای نیکو مآب　　علم نبود چون در اوراق و کتاب

گر همان سبع المثانی را بخوان　　در خط خویشتن را باز دان

علم نبود غیر علم دید جان　　ما بقی باشد چو قشری بهر آن

بگذر از قشر و پس معنی بجو　　رو بکن از سر نقطه گفتگو

کافر او درسی بخوان از علم جان　　پیش ترسازاده پیر مغان

هست یکتایی نشاید از عدم　　کان نشد هرگز وجودی ابن عم

اتحاد و وحدت است ای مرد راز　　در حقیقت پس مجاز اندر مجاز

میکند توحید وحدت را بیان　　وحدت آنرا هر زمان سازد عیان

شد موحد فی الحقیقه ای جحود　　کان یکی داند خدا را با وجود

شهد الله انه لا شاهد است　　هر موحد را ز طعن جاحد است

خود شهادت میدهد بر لای خود　　گو نباشد لا بجز الای خود

هست ایمان حقیقت پیش ما　　کفر باشد احولی در کیش ما

عدل او ظلم است و ظلمش حب ذات　　وین همه وابسته اندر رحمت

ظلم در ظاهر اگر در بر زند　　هست نیکو چون نکو سر بر زند

برزخیت هست معنی رسول　　آن کند ختم تجرد را قبول

هر کرا قوس عروجی شد تمام　　هست ختم انبیا ای مرد خام

رو بدان تو سر اثنی عشر　　از مناقب چون شماری ای پسر

هفتمین شد نطق اسرار حق　　از دهان میخوان تو سر این سبق

رو معادت را بدان ای ذوفنون　　تو ز انا و الیه راجعون

حشر ختم جان بود با آب و خاک　　کان یکی باقی شود دیگر هلاک

قلب ماهیت محالست ای پسر　　پس هلاک تن بود نقش صور

تن لطیف هر گه شود جان ای دغل　　دور کی گردد از آن هست ازل

گر

گفت با احمد خداوند جهان　　بلقا من ختم کردم مردمان

نقل هر یک لیک ای خیر البشر　　میشود از دار بر دار دگر

گفت کافر اصل و فیت هر یکی　　شد برای اهل ظاهر این محک

شد ز انا الحق با حق آشکار　　مست عشق و جام می گردیده یار

لیک ز انا الحق بپرس این اهل لطف　　شد خیال حق مثال روی خوب

زو خیال امر خیال از اثر　　از خیال هر یک بود ضد دگر

از خیالت روبهان پر خورده اند　　چونکه عکس روی خوبان دیده اند

از چه رو دانی که بر تو رخ نمود　　در نشان آمد بدان چون اصل بود

این من و ما یه شده حق را حجاب　　چون سراب خوانده ای تو سر آب

علت و معلول از معلولیم　　هر دو دور از من بدانم من کیم

علم معلول را چه نسبی بود   بلبل ناست گل معنی بود

قدرت الله گشت سیمرغ علام   شد حیات شمس را پرتو عدم

شد مرید هر قدر پس کوه قاف   هر که گوید فهم کردم هست لاف

درک هر معنی ز عجزت درک او   پس قدیمی را ازل شد مرکز او

سعدیا - شد تکلم از زبان کاملی   آشکارا چند و چندان جاهلی

چشم و ترکیبش چه چشم سرمه‌بین   شد محل رویتش دل ای حزین

دو گمان یکدم از قرآن بخوان   تا که داند ای فلان بن فلان

مثل او هر ذره مهمل شد   قول زاهد کافر از این فعل شد

ای پسر عبرا از ره رندان مگیر   چند تو اندر کف شرعی اسیر

راه رندان جام می باشد ولی   ز آب حیوان خضر حق گردید حی

هر چه بیخود آید کلام کیقباد   تو همی بینی سواد اندر سواد

سوادهوا

شد ظهور کفر از کافر مبین   از کلامش فهم کن تو سر این

چون لا هوتا ز مظهر مظهر است   بر شهادت عشق ناسوت اکبر است

بر فلک چون کهن رقصان شده   روح حادث بر زمین نالان شده

ما ورای جسم و جان جا یابود   خود نزد وید بلکه آن کانی بود

روز معدن خاک فشان یکسر شود   صیقلی گردد که آنجا حک شود

این گهرها هست منظور از نظر   شد صدف پیدا از دریای سیر

جسم لا از عشق افلاک شد   عین الا از کرم خاکی شده

ما سوا الله غیر الا الله منیت   غیر وحدت اندرین ره راه نیست

سابقین را گر مغرب خوانده اند   در حق آخر گمشلی خوانده اند

گشته اجماعی ز رنگ ماسوای   اندرین ره سالکان را رهنمای

رهنمای مصطفی دانا گزید   آنچه گفتی ما سوی با او کمیت

گر حقیقت گفت آن ظاهر شده   شرع قایل باطل و کافر شده

این حقیقت این زمان پیدا شده   شرع موسی گفت تا پیدا شده

سر حق تا عصر ما پوشیده بود   چون لباس این زدین پوشیده بود

چون لباس کفر را در بر فکند   کفرهای اندرون شد زو بلند

آنچه در دیگ ازل جوشان شده   این زمان همچون خور تابان شده

لیک با هر کس نگویم سر دین   اهل دل شد محرم سر یقین

از زبان ما چنین آیین شده   معترف بر قول شان دو بین شده

این تعلق هست الا بر دو جا   کی شود عاشق کسی بر ضد بود

شد جهت خویش عاشق الصنم   ز تعین غیر خود یعنی عدم

سر ما را کی کند هر جاهلی   فهم درک عقل را هر عاقلی

اد

گر تو پیر خواهی غلام کفر باش   بنده کافر تمام عمر باش

آن دو چیزی میشود پیدا ز لا   منزل الا ز لا گردد فنا

گرچه او پیدا شده از نور صفات   لیکن آن باشد منزه عین ذات

عکس الا را چه الا دید لا   گشت شیدا یار ما بر عکس ما

آن یکی گفت انا الحق دیگری   گفت اندر جبه نبود جز بری

من رآنی گفت دیگر آن دگر   گفت بر منبر سخنها ای پسر

این همه سر الف با لام هست   عکس لا چون معنی زان نام هست

نور اول را اندر جسم چهار   آن بنا گشت ملت بیقرار

سر تو رست از این میدان الیقین   رمز این در تحت و فوق و جهت بین

عقل اول تا ابدی بودی عیان   چون رسیدی تا او بدین گشتی نهان

بر جبینش گفت پیغمبر بود — در زمان وی هوا الکافر بود
سر عهدی را نمودم آشکار — رمز ما بجبهه اش بر این قرار
چون ز آدم بگذرد جسم و نور — یکند صاحب لقاها اسم ظهور
سر حیث الجیش اودان از نقاب — نور معموره چه خور در آفتاب
کعبه دل شد مکانش ره استوا — زاستوا پیدان تو سر هر نوا
گرچه ظاهر هست عهدی این بیان — هست پنهان لیک از چشم خران
گفت پیغمبر چو کفر راز جان — در جهان کرد و عیان گرد عیان
این زمان گرچه همه کفر است — لیک آن از جان آن جان منت
فهم کردم این سخن از سر لا — چون گر لایم گشت الا و بقا
خوش بیان کردی تو کافر از جهد — معنی هر لفظ قرآن مجید

سر الله

شد ز ظلمت شب منور از جمال — روز از شمس حقیقت شد مثال
زلف بر رو خود نمایی می کند — دعوی الا ز لا لی می کند
بر ورق راند دو ابرو کاف و نون — زان بصر پیدا شد ای ذو فنون
عین باشد عین رائی ای پسر — زین سبب گردید مرآت نظر
اندرون دیده دانه نور گشت — در سیاهی آب خضر و کوثر گشت
هست اندر پس هفتم حجاب — از مثالی رو بدید آینه را بدان
دانش میگوید با انگشتان قلم — کان سوی آینه ولی پنهان هم
دستها است گرچه بر سیاند و گو — تو مباد اچون نظر غافل شوی
چون دو باشد هست یک پیمانه ای — چونکه عین العین باشد از ازل — دغل
شد مناقض هر که پس ای پسر — از دهان شیخوان تو انشق القمر
مور مور از لبی لشکر کشد — پس بر آن عارض خطی یک سر کشد

خال حالی از نشان ذات دان
ذات پس عکسی از آن مرآت دان

سر چینی را اگر دانی تمام
پس همی دانی تو سرّ هر کلام

دل که عکسی زان رخ زیبا بود
هست محروم و لیک دریا بود

منزل جانانه دل باشد یقین
نه دل لحمی کز آن شد سر دین

هفت دریا در درون تن بود
هم منازلها برون از تن بود

کافرا دانی نداند این سخن
جز پری همنشین اهرمن

هست اندر سینه ام سر نهان
گر برآرم شعله زان بر زبان

جمله عالم کافر مطلق شوند
پس در و دیوارها که حق شوند

در سما رقصان شوند گردونیان
در زمان یکباره میرند مردمان

ساجدا گوید پس ابلیس رجیم
آدم ما شد کی عین الادم

بشنوی

بشنوی آدم ز بهر دیدار او
اینچنین این البشر این البشر

خالق آدم بجز آدم نبود
گرچه در آدم ز آدم دم نبود

نقش آدم نقش حق باشد یقین
سر حق را از خطوط وجه بین

این خیال حق شده ما را ازل
ای پسر حقی بحق چشمی بمال

آنچه میگویم همه سر خداست
لیک سر سر از نمیغی جداست

تو همی گویی که پس چه بود که او
در نشاید زنهم و گفتگو

جان من سر بسر ما و شه
بهر چه جانها رضا نهار گزید

عارف کامل ترا از یک نظر
میکند یکدم ترا از خود خبر

این لعبها جملگی دانی که چیست
تا که دانی ظاهر مطلق یکیست

هست سوی قابل چو فیضی در رسد
سوی جانان این تن زاد در شد

ورنه بر رسم تن ای یکن تا راه
جملگی لم لم بود ای مردگان

هر که او را حق ز حق دارد طلب   کی بود محتاج این رنج و تعب
حرف من شد ضد حرف دیگران   چونکه میدانم ز سر سری نهان
جملگی گفتند رنج راه گیر   من همی گویم که راحت دست گیر
شد سلام از بهر ما راه طریق   تلخ و شیرین است اندر این طریق
تو خلیل آسا برو در نار عشق   ترک کل کن شو چه کافر یار عشق

ای پسر بشنو سخن را از کن   همچو مردان اختیار مرگ کن
بشنو احوال من شوریده را   تا بپایان سازم ز بهرت این سیر
بودم اول همچو انعام ای دغل   نه چه ایشان بلکه از ایشان اضل
که بفکر اختیار و گاه جبر   که بفعل خویش گاهی فعل گبر
که همی خواندم کلام اولیا   فهمی مقصود چه بود و پیشوا

گر چنین گفتم که ایشان کافرند   مشرک معنی بظاهر طاهرند
الغرض چندان شدم حیران کار (زار)   نه مرا روزی نه شب بودی قرار
یک شبی با ناله بودم همنشین   جبهه از حیرت بسودم بر زمین
ناگهان دیدم که آن جیب الجبین   شد منور گشت خیره چشم من
گفتم این نور از کجا پس طالع شده   آفتاب امشب مگر طالع شده
پس بدیدم اصل نقش خویشتن   با هزاران لطف آمد در سخن
پس بگفتا کی اسیر مبتلا   عکس رویت عکس نقش روی ما
چند چندی چون فلک حیران خود   دور ره ما باخته ایمان خود
چند نالی ز هجران ای نگار   تو در آغوش منی شب تا نهار
ساعتی نبود که ما از تو بعید   تو ز پستی در لباس جدید
گفتمش ای جان جانان جات کجاست   گفت جایم نه چو جای جانهاست

که درون خانه بود که در برون   نه درین و نه در آن کم گو سخن

در درون کعبه جانم گم شده   خانه بت حرف من مشکل شده

هر کجا دارم نشانها رو بفهم   طور عشق و نه طریق عقل و وهم

عرض کردم کی فدایت نام من   اینچنین گفتی تخلص کام من

یک سخن گفتا که جان دیوانه شد   آنچنان دیوانه کو جانانه شد

هرچه میگویی ز نامم نام شد   اندک و گفتم چرا بدنام شد

گفت بدنامی ز نام نام دان   هرچه میگویم بپوشش از دهان

من بمیگویم دگر اقوال را   تو چه دانی قول اهل حال را

کفرت ای کافر ز دین مظهر شود   زین سبب از دین یقین بهتر شود

گر کنم من تا ازل گفت و شنود   بهر تو ای ناقابل اعمی چه سود

پس همان

پس همان بهتر که لب بندم از آن   تا که آن را می نداند سر آن

چونکه مظهر هست الا ذات را   ذات او شد مظهر من ذات را

جان و کل با سینه و با تن شده   تن از آن جام می و ساقی شده

از حقیقت هست جزو و کل نهان   لیک در ظاهر بود آن خار و گل

محمل جانان که از آب و گل است   لیک آن لیلی بجانم محمل است

کل ز علیین و گر سجین بود   گر یکی در دیده یک بین بود

گر بود در مسجد و در دیر تن   یا بسوی بارگاه ذوالمنن

نزد یکدان هست آن خود و حبیب   گر مریض و گر مرض باشد طبیب

راز جانها در درون گل بود   فهم آن بس فهم آن مشکل بود

در ره ما کفر و ایمان حجابست   رو بسوی اصل دین هر دو ناست

چشم از یار است او زود تیز بین   از حد و لی دین شد و کفر از قدم

حادث عارض قدیم لایزال — کفر این باشد صفت از ذوالجلال
این سخن را فهم کن کفرش مخوان — زانکه کفر از جسم باشد نز جان
شو سلیمان تا کنی فهم ای پسر — منطق الطیر حقیقت سر بسر
تا نگوئی عبث کافر کلام — چون ندانند کلامت جز کلام

شب نهادم سر چو بر زانوی غم — با خیالش گفتگوی دم بدم
تن ز فرقت زار و جانم دلفگار — دل پر از نومیدی وصل نگار
چشم پر خون در رهش بودی سفید — تا که نورش از کجا باید پدید
ناگهان آمد ز جیب جان برون — گشت هستی جمله بیرون در درون
زد وجودم نقش بر لوح عدم — زاندرون فریاد آمد یا صنم
زلف مشکین را برو انداخته — کار عالم جمله یکسو ساخته

گفتا

گفت کی فرهاد و وی مجنون من — عاشق مهجور دل پرخون من
حال تو چون است با درد فراق — گفتمش طاقت از آن گردید طاق
چون که هستم گفت در آغوش تو — چیست پس این خروش و جوش تو
گفتمش کی غارت دین و دلم — از خودی باشد همه درد دلم
پس سرم بگرفت در دامان خویش — گفت کی نادان خویش نالان ز خویش
درد دل را با طبیب جان بگو — تا کند از مرحمت درمان او
گفتمش درد دل و درمان همه — از تو باشد کفر و هم ایمان همه
گفت آری باز گو دردت ز چیست — این فغان و نالهات از بهر کیست
گفتمش از قرب باشد درد من — هست درمانم ز بعد از بعد من
گفت دیگر آشنا خواهم شدن — در پی فکر دوا خواهم شدن
گفتمش بعد از هلاک جان و تن — کی دهد نفعی دوای جان من

گفت هر چیزی بود مرهون وقت — صبر را کن پیشه ای برگشته بخت

گفتمش کی ماه جان افروز من — مونس شبهای تار و روز من

پس دگر این رویت ای عالیجناب — من به بیداری ببینم یا بخواب

گفت می‌بینی ز کثرت بر جبین — کافر اکثری ز نورش برگزین

زهر و تریاقست ذکرش سر بسر — وین ریاضتها و وین خون جگر

زهر و تریاق است این تاج و غرور — کسوت و زنار ای پر شر و شور

جسمکی پیدا کر از نور بکیت — پس دوئی در ذاکر و مذکور چیست

نفس سرکش عین قهر است ای پسر — رحمت و قهر است عین یکدگر

رحمتش را هر کسی طالب بود — زانکه آن بر این دگر غالب بود

گر تو هستی طالب راه یقین — قهر یزدان برگزین ای مرد دین

چون لعور

چون مقرب بود ابلیس لعین — در خصوصی معتبر این را ببین

از دو بینی گشت ملعون ازل — شد بر او منسوب عصیان و زلل

او بکان خویشتن کردش قبول — هم بلعن و طعن حق دارد خمول

پس ترش گر کنی داری خضوع — گر ز پس خیرش بسی داری نزوع

احولی چه بود بگو درویش ما — آنکه ما بینی ما به تشویش ما

ترک خواهش تا که یکبینی بود — کار شیطان فعل خودبینی بود

چند آزاری ز خود خود را بگو — اندرین ره غیر وحدت ره مجو

این لباست هست ای نیکو اساس — شهره مردم نیز در حق شناس

کی بجنت حق که عزلت برگزین — یا بکنج غم و تنهائی نشین

ذکرت از ما و ایاو از جمعیت — هم رقید این قید از مطلقیت

قرب گر باشد ترا فریاد چیست — های و هوی و این گفت و این داد چیست

بعد اگر باشد پس این ذکر خفی | چیست برگو با من ای مرد صفی
میتواند تا در یکجا ترا | عارف مطلق کند ای بینوا
باشد آن فعل مسبب با سبب | رو مسبب را ای طلب از سبب
بی سبب دانا چه باشد در جهان | کافرا جامی از آن کفر نهان
پس بهم و نزیا قسیم ای ذو الفنون | عجب و کبر اندرون
جمله عالم گرفتار خودی | وه خوش آنکس گشت با بیخودی
شد خودی پیدا از این هست دلم | هرکه بیخود شد برست از درد و غم
بیخودی باشد نشان ذات ذات | وین خودی پیدا از آن نور صفات
ذات او در ذات او شد نهان | در صفات او ار شود پیدا عیان
پس بها باشد صفات عین ذات | گرچه اسند هر دو اندر ذات ذات
ذات ذاتش را نباشد نام هی | چون شده در وی نشان اسم طی

گفت

گفت نام زان هزار و یک بود | تا که دانی اینهمه اندک بود
از خودی است جمله این نامها | هست از یکنام می اندر جاها
کبر در کبر است و کبر از دید جان | ای پسر غافل مشو از این و آن
این تکبر هست از جان بی تن | کیست من گو بید بغیر از ذو المنن
در اشارت چونکه مطلق آمدی | است از یکنام هو پیدا شدی
شد همه از غیر چیزی آشکار | زین بگو تا که تو دانی کار یار
نام در مطلق نگنجد زین نشان | یار مطلق را نهادم نام آن
هرچه گویم پس ورا نامی نهم | نام او من بعد کم نامی نهم
کافرا کافر چرا اسمت شد نصیب | رو تو ایمان سوز از غم رقیب

زهر و تریاقست اسباب جهان | رو حجاب است ای پسر بگذر از آن

زهر و تریاقست دنیا سر بسر — حب او زهر هلاهل ای پسر
زهر و تریاق است این فرزند و زن — مال و جاه و این مثال ای حسن
خویش را بشناس و بگذر از همه — تا شوی سیار چو جان اندر همه

چند چند هم مرز آبادان کنی — خانهٔ مردم از این ویران کنی
تا کی باشی تو در فکر لباس — هم بکن فکر خانهٔ نیکو اساس
گر بجوان نبود ترا قند و نمک — خوش بود قرص جوی قوت یک
گر نباشد اطلس و کیمخا لباس — خوش بود در بر کنی کهنه پلاس
گر نباشد منزل خوش با شکوه — میتوان بردن بسر در غار کوه
برگشتی پیر تو در این هوس — عالم پیچیدهٔ تنگ قفس
تا توانی در جوانی کار کن — عزم کوی دلستان یار کن

چون تو گشتی پیر ای مرد تمام — کی توانی زد قدم اندر قدم
در جوانی خوب شد آراده ادب — رو عوان از کلام او ادب
حیف صد حیف است عمر نازنین — بگذرد دیگر بفکر آن و این
بگذرانی کار فرزند و نیای دنی — هم ز عجب و نخوت و کبر و منی

زهر و تریاقست این زهد و ریا — خرقه و مسواک و تسبیح و عصا
آن ردائی را که بندی بهر ریا — بگذر از حق است آن ...
رو بمحراب آوری از خوف نار — یا بجای خلد نه از بهر یار
این عبادت هست چون فعل اجیر — یا چه مملولی که باشد بی هنر
رو عبادت کن تو چون آزادگان — خویشتن را زین خود بیچاره دان
می کنی تا چند سجده بر حرم — چند میدانی تو بیت المحرم

فی الحقیقه گرچه کعبه یار هست — لیک آن بوی از آن گلزار هست

ثم وجه الله را یکدم مخوان — رو بدیر آ زاهدا خود را بسان

رو بهر سو آوری ای مرد دین — کعبه باشد کعبه باشد در یقین

می پرستی چند ای ذو الحروف — تو همین الفاظ و اصحاب حروف

بگذر از الفاظ ای نیکو مآب — همچو مردان جانب معنی شتاب

لفظ او باشد مثل یکدگر — از پرستی گر نمانی شو باخبر

می پرستی چند معبود خیال — تا بکی محبوس در چاه ضلال

رو تو خود را زین بلا آزاد کن — روح را از می دمی ارشاد کن

چند روزی رو بسوی میکده — زن بجانت نارهای موقده

زاهدا گر طالب اهل اللهی — رو بدانجا تا ز حیرت وارهی

فکر کن با خود که ذات از کجاست — هم بذات حق تغیر کی رواست

فکر کی طاعت بود ای بد مآل — به ز طاعت گر کنی هفتاد سال

چند بر خیزی تو از بهر نماز — زین نمازت نیاز است نیاز

بی نیازی می رساند این اثر — کشف این معنی کند قول قدر

رو نیاز آور ببوی بی نیاز — تا شود هر لحظه افزون نیاز

زاهدا می نوش از خمخانه — از گنه چند ای بگو بیگانه

رحمت او با گنه بس خوشنماست — با گنه او با غضب خشم سماست

کرد آدم چون گنه رحمت نمود — طاعت ابلیس را زحمت فزود

نار و جنت هر دو در باب غفران — این سخنها را ز بیگانه خوان

کس نداند نکته ای سحرآفرین — بر کلامت کافران صد آفرین

زهر و تریاقست با ایمان تو — گر چه حنظل تلخ گردد کام تو

خواهم از وحدت شوم در گفتگو | یک زمان بشنو سخن ای راز جو
آنچه می هستی وجود است یا عدم | یا نه این است و نه آن یا هر دو هم
گر وجود است این بود یا عین ذات | یا که غیر ذات ای نیکو صفات
گر بود اول بود مطلوب ما | یار ما محبوب ما معشوق ما
غیر گر باشد بگو هستی چه هست | کی کند هستی خود را هست
این سخن لازم بود گوینده بود | لیک ذاتش باقی و پاینده بود
از عدم باشد عدم هستی محال | شق ثالث را بدان بر این مثال
گر بود منظور تو این هر دو هم | کی شود ترکیب هستی و عدم
کل از آن شد او کل سر بسر | کی شود او جزو امکان ای پسر
جزو هر ترکیب صورت لازم است | وحدت صورت جز این را جازم است
نیست هستی ای پسر جز اسم و نام | آن هی الا تو بر خوان از کلام

آن مس

آن مسمی ذات بر ذاتی بود | در خیالت هر چه پیدا می بود
گاه مطرب گه می و ساقی بود | جمله فانی هست آن باقی بود
گفت شیطان را که شیطان رجیم | در زبان نیست جنگی بد نام شوم
گفت آن شیطان نامی کیست پیر | روز باقی با خبر شو سر بپیر
معنی هستی است عین ذو الجلال | نیست لفظ ذال واو جیم ذال
معنی این لفظ از معنی طلب | یعنی او کافر که باشد بی سبب

کفر گویان دوش بود و هم عجب | این سخن آمد بگوش ای پسر
با همه کثرت ز وحدت در عجب | گر تو هستی سر آن از نی طلب
بشنو از نای که در نی چون صداست | در نی پیچان که در وی چون خداست
آتش جانان بجان نی فتاد | پس ز عشق تن بجان نی فتاد

یاد گوید از زبان نی سخن   تا که دانی جان نباشد غیر تن
شد نوا در نی حجاب روی گر   آب در جو شد روان از نهر گر
رو تو تا یا شوند نی در راه ها   لیک اول بگذر از چون و چرا
پرده عشق نهان نی میدرد   در کلیسا بانگ ز ما نی میخرد
نی همی ناله ز دست خویشتن   چون نفخت داود در کف هر دو زن
نی بسی او حل مشکلها کند   نی بسی او حل منزلها کند
نی بما همنود از عشق یار   نی ز ما بر بود آرام و قرار
می ز ما مست است نی ما مست می   جان ز تن پیدا شده نی تن ز وی
جان ز مستوری خود کرد دید تن   تن ز پیدایی جان خویشتن
نی نه از ما وصت دیده خاک آب   نی ز آتش ای پسر نیکو بیاب
نی بود از جمله عالمها جدا   لیک در هر یک از او بانگ و ندا

نابود

نی بود از عالم توحید حق   زین نشانه دید به تجرید حق
ناله نی آتشی در جان زند   نی همین بر کفر و بر ایمان زند
دین نی کفر است از دو نیمها است   فاش گویم فاش گویم نی خداست
این سخنها جمله گفتار نی است   گر چه این حرف هم ز گفتار وی است
دین که افزون شده زآن شاد است   با نوای نی چو هم فریاد است

زهد و تقوی یا قرآن اسناد تو   دین ریاستهای بی بنیاد تو
چند خود را می نهی صوفی تمام   تا که خلقی را کنی با خود تو رام
نیست جز اینکه بنهادی نکو   از پس آن تو ورزیدی نکو
پس مرید خود کنی جمع عوام   تا شود نام تو مشهور انام
اصطلاحات کنی از خود برون   تا کنی پنهان تو کفر اندرون

بلوچ چندی راهی تو نام کشف — زان نمیدانی بغیر از نام و حرف
آنچه میگویم نه کفر است و دین — کفر خود را از ما و خود ببین
چونکه نزد من کفر و ایمان یکیست — کافر کفرم چه بارم کافر است
دانه از خرمن کفرم بدان — کفر فرعونی و هم شداد دان
عار دارد بت پرست از کفر من — کفر من شد کفر من شد کفر من
ایها الکافر تو چند آن کافری — گر خفا و رین سان ظاهری

مات قلبی اسقنی یا ساقیا — ماء الحیوان اعنی المیم و یا
گفته دل را عرش اعظم مصطفی — قال ان الله علی العرش استوی
گر ز اول او لم یسعنی گفته است — بار دیگر او یسعنی گفته است
دل بود چون اذا الله صاحب — گرده منزلگاه سر کاو وخر

دل شود هادی ترا بر راه دوست — هر که او هادی شود از اوست
دل چو پیوسته عکس رویش در جهان — می کند هر لحظه فریاد و فغان
چشم با سوست آن با سوی حق — این با آن گوید بگوید آن بحق
در طریقت گرچه جمله دل بود — این ز هجر آن بدان عمل بود
حامل و محمول گر هر دو یکیست — پس فغان و ناله دل بهر کیست
او قریب و من بعید و زین عجب — دل چرا الکم باشد در این طلب
چونکه یار و دل بدل نزدیک شد — چشم من از دیدنش تاریک شد
منکشف ربع شمالا از چه روست — روی خورشید و قمر بر روی اوست
او بود آیینه آرای وجود — گر نبودی این نبود هرگز نبود
سر لولاک از این شد آشکار — زین سبب خواند حبیبش کردگار
از دل عارف بپرسید دیگران — فیض گوناگون یار و سر آن

هر چه گویم دل از آن بالاتر است | چونکه مدهوشش آن ز جام دیگر است
یکدمی دل را ز گرد غیر روب | بین در آن عکس رخ آن روی خوب
گرچه دل گشته است چون آهن سیاه | دور سازش پیش آن مردان راه
تا که اول آتشی در وی زنند | زنگ را چون آتشی در لحظه کنند
چون زر خالص به آتشش کنند | جمله ات را شعله آتش کنند
آنچنان آتش که نورش عرش شد | دود آن جبریل خاکش فرش شد
آتشی از پرتو نور وجود | تا عدم گردید از این بود و نمود
گشت زان موسی عمران شاد | آدم و خاتم شدند زان مست زار
آشکارا شد از آن بی قرین | وامق و عذرا و مجنون حزین
دید بلبل در چمن مدهوش شد | دید عارف زین سبب خاموش شد
شیخ صنعانی از آن شد بت پرست | هست شد زان نور هر چیزی که هست

چون شنیدی صیقلی کن بعد از آن | تا که بینی عکس روی شاه عیان ششصد
ایها الکافر تو نیکو با چنین | شد دلت زاهن سیه تر رو ببین

ردّ بر علماء و اهل مدرسه

شکر لله الکریم المومنین | نیست اندر مدرسه ما را وطن
شد خرابات مغان ما را مقام | پیر آن را میشوم کمتر غلام
خانهٔ ایمان منور زان شده | اندر آن کفر بتان ایمان شده
خاک آن گردیده است رشک جنان | حاجب درگاه او گردون بیان
پیش کفرست مدرسه دان ای پسر | اهل آن در شرک از این بیخبر
کار ایشان جملگی کراست و کر | قول ایشان قال زید و قال عمر
نیست اندر مدرسه ای درد مند | غیر اوراق سیاه پیچ چند
آن یکی گوید ز ماه و ابروی برف | اندگر از منطق و از نحو و صرف

آن یکی گوید دلیلم دان خبر   آن دگر گوید در آن کن نظر

آن یکی را اصل صحبت معتقد   آن دگر را حال صادق معتمد

آن یکی گوید که اثبت نفی ظن   آن دگر گوید که مأموریم بظن

آن یکی گوید که انجم خداست   آن دگر گوید که این حکمت خطاست

در حق شان گفته ایذوا المفتون   فاسقون و کافرون و ظالمون

از کلام آن امیر مؤمنان   رو حدیث زو فضایل بازخوان

فکر ایشان جمله باشد در سواد   کلهم بئس نبیع فی المعاد

آمده در شأنشان بل هم اضل   کار ایشان خورد و خواب‌ست و جدل

جز ندامت نیست حاصل زین کتب   هست ای سفر در اینجا عجب

جهل خود را زین حجب افزون کنند   حب حق را از دلش بیرون کنند

هست عرفان اول آن عز و جاه   آخر آن هست تفویض امور

علم نور

علم نور است و نه ظلم ای با نظر   گفته حق قد اوتی خیرا کثیر

علم و حلم و صمت در نص فلان   هست کان باشد نشان عالمان

بهر دنیا می کنند آن را طلب   رو بخوان یکدم حدیث من طلب

عالم اندر علم گر کاسد شود   جمله عالم سر بسر فاسد شود

رو حدیث وحی داودی بخوان   هم حدیث خطبه را تو ای فلان

پیش آن باشد بی دان هر کتاب   باطنش چون گور کافر شد خراب

شب گذارد خشت چندی پیش رو   می کند هر لحظه با آن گفتگو

پس رود در مدرس آن زاهر خوان   قالبی چند راند بر زبان

بر زبان گوید که این گفته آل   اندرونش حب مال و حب جاه

فکر ایشان جملگی در لفظ دان   از معانی بی‌خبر هستند از آن

نه بسر عشقی نه خوبان جهان   نه بدل ذوقی ز اسرار نهان

حرف ایشان جمله حقست و خیال / همچو دنیای دنیّت با مآل

هرچه پرسی از امور خیر و شر / حکمت الله شان باشد نظر

چونکه ایشان عاجز آیند از جواب / ترک هذا قد یقولون الصواب

شکر لله که من از ایشان نیم / در طریقت گمره و حیران نیم

هر که قول و فعل او یکسان بود / تو یقین دان عالم حقّان بود

پیشه خود کن تواضع ای اجل / فی السهل قد نبت لا فی الجبل

خاک ره شو کافرا زیرا که آن / مظهر کل است حق در وی نهان

یعنی احباب الهی این آن / اهل دل کی پرده برخیزد ز بین

من برین دوران شدم تنها و فرد / ای خدا مردم ز غم کو اهل درد

سینه ام پر شد ز اسرار نهان / نیست مردی تا بگویم با وی آن

اندرون سینه ام بس گفتهاست / گر بگویم سوختن بر من رواست

ایکوشا

ایکو شاه وقتی که همدردی بود / گر نباشد صاف هم دردی بود

تا بهم گوییم راز خویشتن / گر ز حال خود که از حال وطن

او ز سر نقطه نور وجود / من ز سرّ دایره گفت و شنود

شد ولایت از رسالت اعم / از نبوت نیز این از آن اعم

باشد هر مرسل نبی و هر نبی / شد ولی و لیک نبود آن نبی

شد نبوت بر دو قسم ای مرد یک / پس یکی اخبار از آن ذات و یک

از صفات آن شود ظاهر ولی / از نبی گاهی و گاهی از ولی

آن دگر باشد ز تبلیغ حکم / ختم شد این لا نبی گردیده حکم

شد ولایت بر قرار او بر دوام / زین سبب خضر اولیا گردیده نام

نیست پیغمبر کنون میدان از آن / هست خضر اولیا در این زمان

ای پسر اقسام ایشان در جهان / شد یکی و سه و دیگر چار دان

نامشان اقطاب و افرادی بود   آن یک اوتاد است و ابراری بود

پس صد دیگر بود زان اولیا   که ز مردم می کنند دفع بلا

نیست خالی یک زمان زیشان زمین   رو حدیث ابن مسعودی ببین

از طریقت مانده نامی ای پسر   این زمان نبود ز اهلش خود خبر

ایها الکافر تو اضعف پیشه کن   از دل ژولیده کان اندیشه کن

از هویدا و نهان و از نظر   من تو باشم تو من و من بی‌خبر

آنچه می بینی ز من باشم از آن   گر خیالت باشد و گر وصل آن

او مرا جوید من او را ای عجب   زین سبب گمره شدم من در طلب

من توام در باطن ای ظاهر ببین   تو مبین در ظاهر ای کافر ببین

این سخن در سینه‌ام گوید عیان   از برون گوید بگو این را نهان

این نمود و آن نمود از من بود   بلکه این مخفی نمود از آن بود

جمله نیکویان ز نیکویان ایشان   ای خدا از خوبرویان الامان

ای خدا این حسن و گفتار از کجاست   این رخ نیکو و رفتار از کجاست

می کنم فریاد از این لولیوشان   می‌برد ایمان و دل این غمزه‌شان

او ز من پیدا شده یاری از آن   عاشق است بر عکس من بر عکس آن

گرچه عکس عکس عکس یار شد   لیک رویش رونق بازار شد

دیدنش در عکس عکسش بار عکس   هست در پیش نگه چون اصل عکس

چشم تو از احولی دو بین شده   چشم ما از نور حق یک بین شده

چند باشی پیش خاک ای گران   اندرون خاک بنگر ای فلان

تا که بینی صد هزاران سیم تن   هر یکی غارتگر صد جان و تن

باده خور کین می از آن دستی شده   هو ز استغنا در اینجا حی شده

روی تو دریا چه رندان زحباب — لیک از کثرت بر اندازی نقاب

باده مست از خود شده زان شراب — دل از ینمعنی شود هر دم کباب

ناله نی از نی است نی زنای — در حقیقت نای او باشد نه نای

هست پیدا پیش ما نور جمال — کرده پنهان پیش اغیار جلال

زانکه هر کس محرم اسرار نیست — همنشین یار ما جز یار نیست

ای خدا دانی که مرتد نیستم — کافر عشق توام بت پرستم

کفر پندارند اگر گویم ز دین — چونکه ایشان در شکند نی از یقین

من کرا باشم آنکه گویا بدکنی — اسم تو یا یارب مرا امر بدکنی

کافر از چشم تو گشته بت پرست — ای توئی یارب کرمت الست

تو ز اول شرک و من ز آن بت — تو بلای جان و من سر بلا

ای معاذ الله از ین گفتارها — پس تحفه همچو من این گفتها

ایها الکافر سخن کوتاه کن — بگذر از دنیا و عزم راه کن

هر زمان از حق وجودی میرود — این عدم سوی نبودی میرود

عالم تو هر زمان گردد پدید — رو بخوان یکدم لفی خلق جدید

کل یوم هو فی شان بخوان — سنریهم آیات را بخوان

خلعت هستی دهد هر دم جمال — پس عدم گرداند آن لحظه جلال

سوی اصل هر چیز را باشد رجوع — یعرفون چیزها اهل الرجوع

نزد محبوبان چه نیز جاری است — چون زمان همچو نور دنیاست

اینکه هستی جمله سر تا پا حجاب — رو بخوان اینجا قرآن مرا الکتاب

این نگر در تجلی نیست — لایزالی ذات او بیدان نگیست

یا الهی انت خیر الماکرین — بر تو و بر پیغمبر تو صد آفرین

هر زمان از طور عشق آید ندا — آیهٔ انی انا الله بر ملا

تو نه موسی چو موسی شود در این — شاهد تو لم ز قول حق ببین

وه چه خوش مست چشم بندی کرده است — هر کسی را بند قیدی کرده است

رو بود دایم تصیدش عشق باز — سر بزیر افکنده گوید با تو راز

بعضی هر کس از هوس از جا می‌بود — اصطلاح و رسم و هم‌نامی بود

آن یکی عابد دگر شد بت‌پرست — آن یکی زاهد یکی شد می بدست

آن یکی احمد دگر بوجهل شد — زین سبب شید او حیران عقل شد

عقل را بگذار و عشقش پیشه کن — لیک رو از عشق عشق اندیشه کن

عشق آن باشد که بیهوشت کند — جمله سرتاپا همه هوشت کند

هوش تو یکسان شود هم کفر و دین — هم شود حاصل ترا علم الیقین

سر ما صدقت ترا حاصل شود — هرچه غیر حق است او باطل شود

اولی

بر دولت تا ببینی نور جمال — جز جمالش جمله سوزاند جلال

عشق باشد عاشق خود ای پسر — زین سبب باشی تو از خود بیخبر

چون تو عشق عشق را عاشق شوی — لیک نه کاذب ولی صادق شوی

عشق عشق است ز عشقش عشق شد — طالب عشق ازل این عشق شد

من بقربان تو و عشق توام — چونکه طفل مکتب عشق توام

کشته بهرم هجر و وصلت آن گدا — تشنه و آویزه آتش آب آن بدا

آن بدا شد از بدا ظاهر بمن — گفت پیرم دوش با من این سخن

از انیت همچو مردان رو گذر — تا که بینی هجر و وصلت ای پسر

هر کسی کو محرم جانانه شد — از حق مطلق یقین بیگانه شد

جست پیرامی ز حق مصطفی — فهم کردی گفت او گفتم بلی

کثرت از وحدت نمود آرام — آن پری رو چون ببازار آمد

من غلام کثرت و وحدت شدم زین و آن در علم و در حیرت شدم
ای فدایت همچو کافر بی‌شمار صد هزاران صد هزاران صد هزار
اول ما خلق از عقل دان این سخن را بر طریق نقل دان
بعد از آن نفس و دگر ارواح دان پس طبیعت چار بین ای بی‌نوا
نه فلک با هفت کوکب را شمار ده و دو قسم از بروج ای مرد کار
پس عناصر دان نبات آنگه جماد بعد از آن حیوان و انسان ای عماد
ابتدا از عقل بران ختم کن سر الله الصمد را فهم کن
این بود قوس نزول ای یقین هست آن قوس عروج ای صد این
لیک کلیات چار است ای پسر عقل و نفس و پس دگر ارواح صور
ماده و شد عود آن چار دگر هر یکی از این بود ضد دگر
این سخن مجمل بود گر ای فلان بینند هم تفصیل آن ار این یان

هست عالم بر دو قسم ای بی‌نظیر پس صغیر است و دگر را دان کبیر
نطفه باشد اولین را جوهری روح ما نی غیب نزد ظاهری
عقل حکمت را است عقل اولین هر چه در این است آن در آن ببین
اهل حق گویند امر ز جود اصل این و آن بود نور وجود
دیگری گوید چنین از اهل حال بر دو قسم است آن حقیقی و مثال
نطفه عاشق بر جمال خویشتن هست پاینده کمال خویشتن
هم تجلیات کو ناکون خویش تا چه آید آخر الامر ش پیش
او شود حیوان و یا انسان شود تا تن بیجان با آن جان شود
شد دو قسم این روح از اول پس یکی صاف و دگر شد درد و قرح
شد ز صاف سه و ده روح آشکار از دگر میدان تو هم بر این قرار
روح اول روح آن ختم رسل بعد از آن روح اولو العزم رسل

انبیا و اولیا و زاهل حق — عابدین و زاهدین و ضد حق
مؤمن و طغیان و کرامی کج نهاد — هست حیوان و نبات آنگه جماد
پس طبیعت آخرین است ای پسر — چار عنصر نه فلک از آن دگر
زبده کرده سه و ده مرتبه نزول — آن دگر دارد عروج ای بوالفضول
باز هر یک بهر علم معنوی — آمد اینجا شد نزول آن دوی
در تنزل شد ز حق آن دورتر — در ترقی ماند کر پر نورتر
بازگشت هر یکی سوی مقام — هست بهرش روضه دار السلام
چون شود تو بین این خلقان تمام — نزد اهل شرع شد آن قیام
نزد اهل حکمت است این چون ملک — نه عقل و نفس دیگر از فلک
عنصر و دیگر موالید از قضا — عقل باشد مبدء و هم منتها
نقطه اول تا بآخر چون رسید — عکس خود را حق در اینجا بدید

بهره ور شد از جمال خویشتن — شد زلیخا و در ید او پیرهن
زین سبب آن القصص احسن گفته است — وه چه احسن احسن احسن گفته است
همچو طوطی با مثال خویشتن — یار ما با عکس خود شد در سخن
عالمی را زین سخن آگاه کرد — کافر چه [illegible] را گمراه کرد

تو مگو من زانکه از شیطان بود — حق مطلق را سزاوار آن بود
یک غنیمت کرد او پس رانده شد — عاجز و مطرود و بس درمانده شد
هر زمان گویا تو من ایمردکار — صد هزاران صد هزاران صد هزار
این غنیمت ها را از غیب سلب کرد — پس علام شد در قعر هم قلب شد
بود نامحرم چه تو اندر خیال — نه چو من در اندیشه قید ضلال
ای که از لا و ز الا بیخبر — ذات قهرش قهر بین شد ای پسر

گفت علمش بر عدم چون غایبست / پس من او را می کنم چون آن بخت

غمزهٔ چشم و لبش چون شد پدید / داخل الا شد و دید آنچه دید

پس دو الا شد نمود از افق / رحمت و قهرش بر آنکه تحقق

دشمن لا شد ز جان بر جان من / پس بگفتا آن زمان لا غیر من

اگر از ذات او گویا نبود / چون که آدم آن زمان گویا نبود

گشت چون نی حق در آن آواز داد / حق چو نی گشت و صد آن آواز داد

گشت آدم محو در ذات احد / واحدیت نیست در ذات صمد

واحدیت با احد این یکیست / لیک اندر لم یزل فرق اندکیست

تو ازین گفتار حیران و غبی / تاب آتش چون ندارد هر خسی

چشم احول چشم خفاشی بود / این از آن آن از این ناشی بود

اهل حق را چشم بینا بود / دیدهٔ ایشان دگر جا بود

آن با این حیران و این حیران با آن / هستی و فعل است جسم و جان آن

در حقیقت آن ز جانست وز جسم / این شود قربان تو این جان و جسم

بشنو از من این نصیحت ای پسر / رو تو ای جانم ز جسم و جان گذر

گر خدا خواهی برو از خود بمیر / گر فراغت را برو عزلت بگیر

وصل میخواهی بشو از خود جدا / زنده خود را کن بهستی خدا

فهم چون کردی تو کافر انجمن / رو تو گاهی های و گه هو های زن

شیخ آن باشد که گمراهت کند / همچو خود او جمله اللهت کند

او کند سیر عروجی را تمام / جذبهٔ سری شود او را کلام

شیخ ما بگذشت از حد بشر / در حقش سر است خیر و شر

هر چه پرسی او بگوید در جواب / هو ز هو باشد ز هو از هو جواب

از حلالت نهی و امرت بر حرام / شد حلال شرع نزد ما حرام

من نمیگویم که شیخم حق بود — هر که این گوید یقین احمق بود
شیخ من حق است اگر شیخم بود — لیک میگویم که حق شیخم بود
من شنیدم زانکه میگفت حق منم — نه حق بیچون نه حق مطلق منم
هست رنگ من ز بیرنگی نشان — روز بیرنگی شد از رنگم عیان
باز گفتا رنگ من پر نور باد — هر که رنگم را نه پسندد کور باد
چونکه بیرنگی بگو این رنگ چیست — گفتمش گفتا بگو بیرنگ کیست
گر بگوئی حق بود این نا سزاست — چونکه مطلق اصل رنگ و رنگهاست
تا نخواهی صبغة الله را بگو — صبغة الله شو ز رنگ خود گذر
این بود قرب و تشخص گر بعید — زانکه او صادق بود لیکن گزید
درد از درد است و آن از درد شده — درد خضرا در برویش سد شده
درد و صافی هر دو میدان از حقست — منه لا یسئل حکیم مطلق است

حکمت

حکمت مطلق عجب رنگی بود — بر ره عالم عجب سنگی بود
من بفرمان تو و این رنگهاست — کل شیٔ قد تعجب منه مات
شد برنگ کفر ظاهر یار ما — کافر استیم و کافر یار ما
حق مرا مرشد بود من پیر او — جز تماشا نگه تقصیر او
پیر با پیری بود در دین عشق — غیر مطلب بود چون دین عشق
عاشقان از دین و مذهب باز شد — او ز غیر روی حق بیزار شد
و چه خوش گفته است مولانا جلال — صاحب اسرار و کشف و ذوق و حال
ملت عشق از همه دینها جداست — عاشقان را مذهب و ملت خداست
گشت کافر رنگ بیرنگ از جلال — شکر لله الکریم المتعال

ایها المحروم من ذوق السماع — آن منا القول منک الاستماع

جمله رقصان شد ذرات جهان / کل شیء را برو یکدم بخوان
می‌نماید هر زمان رویش جمال / هست یعنی این جمالم را مثال
چونکه رویش تاب پنهانی نداشت / او قدم بر سوی امکان گذاشت
روی او خواهد ببیند روی خود / او نماید روی خود از روی خود
رویش از هر سو نمایان میشود / آنچنان کان لحظه پنهان میشود
عالمی شد آنکه در عالم نبود / آدمی شد پس از آن آدم نمود
گرد در پس جامه از خویشتن / جامه‌اش پوشید و پیدا گشت تن
صد هزاران جامه دارد رنگی / رو عیان بینش او در هر یکی
گرد غیرت ز غیرت شد عیان / سر او کان شده در این نهان
لیک غیرت نزد اهل حال / شد محال و دیدن آن شد محال
بحر گر قطره شود گر آب جو / کو همان است و همان هست و همو

گرشود

گر شود شیطان خطا از مفضل / کو حق است نزد اهل دل
گر شود مولی و گر آن یار غار / نزد اهل حق بود آن کار یار
چار مولی نزد من یکسان بود / هر یکی چون مظهر جانان بود
چار تن را من غلام از جان و تن / این یکی جان و دگر اندام تن
در حقیقت جان و تن یکسان بود / چونکه اول از سه آبستن بود
هم احمد دگر گو باشده / در علی گو یا که آن باشده
از پسیم زاید بد از امر دگار / در پسیم اصحاب او شد آشکار
گر کنه دیگر ز کنه باز خوان / سر آن صدیق حضرت العیان
حاشمان ... دو با یکدگر ... / پس الف دو والی و بر دال ...
ای پسر این است توحید جلی / مصطفی از نور من گشته ...
ایها الکافر کنون در کش عنان / زین سخنها تنگ گشته در میان

شد عوالم پنج ای نیکو مآل
ذات و پس اسم و فعل دیگر امثال

حس و هر یک زین مثال دیگر است
هر یک از هر یکی او بهتر است

کل موجودات در این مختصر
هست جزئیات آن لا تنحصر

باز جزئیات آنند در شمار
از ره تحقیق هشت و ده هزار

شش جهات شش بنا باید را بدان
شش بود حیوان و پس انصاف آن

جمله در نقطه بود جمع ای فقیر
جوهر اول بود آن از صغیر

عالم اول در اینجا حق بود
هم ظهور حق ز حق بر حق بود

اندر اینجا نام نبود هم نشان
بی نشان باشد عیان اندر نشان

غیب غیب الغیب عین الجمع نام
عالم لاهوت و او ادنی مقام

جبروتش نام باشد ای پسر
قاب قوسینی ازین شد با خبر

آن یکی ملک و دگر ملکوت شد
منزل روح آمد دگر ناسوت شد

دو ازین منسوب حق ای کج نهاد
دیگران منسوب انسان اعتقاد

سه ازین غیب است و دیگر ای حزین
شد شهادت از ره عین الیقین

جمله در کامل بود جمع ای پسر
تو شدی ناقص ز جمله بی خبر

عالم عشق است از عالم برون
شاید این قول شد لا یعلمون

عرش گشته فرش پیغمبر آیه
آن غنی مطلق آنجا شد فقیر

این همه بر تو ز نار و نور باد
عالم اول در این خبر گو رباد

عالم ما عالم عشق است و شوق
نبود اینجا غیر رقص و رقص و ذوق

اهل رزم و بزم باشد کارخان
شد رقیب ما خداوند جهان

ساقیش باشد خداوند غفور
باده آن شد بسی با طهور

شر او بر ما شد از شر غیر
نیست غیری از خدا این شر و خیر

این بادیه بود در کیش عشق / خیر باشد انچه آید پیش عشق

عالم عشق از همه بالاتر است / حنظل و شکر در اینجا یکسر است

نیست در اینجا جز از کفر و دین / گر همی بد بینی و رو به بهین

تاج کثرت اندران یکسان بود / جبر و حکمت هر دو زان حیران بود

سر کردم من ز تن آنجمله را / شد حجاب شرک اینجمله مرا

این زمان بودم نبودم پیش ازین / وحده رو لاشریک بیخبر

خلق گشتم پس ملک گشتم ملک / عقل گشتم نفس گشتم پس فلک

گشتم اینجا عیان پیدا نهان / غلغله آنکه فتاد اندر زمان

عشق او آورد ما را سوی دهر / بیخبر ماند گاه شکر گاه زهر

نیست گشتم هست گشتم مست و زار / از قرارم این فلک شد بیقرار

لامکانم شد مکانم در مکان / گشتم حق اکنون مرا سیر جاودان

خاکم

خاک من خاک را سرپوش شد / جمله عالم زین سبب در جوش شد

عنصرا آنکه فکندم در میان / مست شد از عشق من جمله جهان

اینجا با یار اشدم فانی شدم / جسم را جان کردم و جانانه شدم

اندرین عالم هر آنکو نیست هست / در طریقت با همه پس او نیست هست

از وجودم نیستیها آشکار / بار هست من شد و من هست یار

حق بموسی لن ترانی گفته است / من بخود گفتم ترانی گفته است

آن زمان مغرور چون خودبین بود / همچو موسی کم کسی اندر پیش بود

عرض کردم آنکه دیدارت کجاست / در زمان گفتا که رویم اینجاست

تو بخود بنگر بخود دستگر به بین / روی ما را از پی رو از یمین

روی ما چون آتش سوزان بود / هر طرف را بنگری رو آن بود

از پی رو از یمین و تحت و فوق / پیش و پس رویم به بین از روی ذوق

بود موسی در رهٔ ما کیشان | تو شبان جملهٔ پیغمبران
در رهم شد احمد مرسل احد | ذات او قائم بیت الله الصمد
من ترا اسم و مسمّی ذات تو | اسم اعظم زین سبب شد ذات تو
روح تو از روح یزدان بود | یعنی کافر آنچه میداند بود

هر کسی گوید که من قطبم ولی | جز یکی نبود بهر دوری ولی
قطب حق خود را ز اقطاب مجاز | مینماید همچو رب بی‌نیاز
بنماید روی خود از کل خان | تا شود در رویش ز چشم نهان
کار مرد حق هم از راه یقین | همچنین است و چنین است و چنین
شهرهٔ شهر است عارف در زمان | کوست عاشق بر فلان و بر فلان
پیش عارف جمله شان ای که نهاد | همچو سنگ است و کلوخ است و جماد

قطب این دوران منم ای مرد دین | چند میجوئیم از روم و چین
تو چو من شو تا به بینی روی من | باش یکچندی گدای کوی من
ذات من رحمت ز حق آموختم | جمله آب از نار می سوختم
فیض ما هر دم رسد ای مرد خام | شو تو قابل تا رسد آن فیض عام
قابلیت گرچه از ما میرسد | که این را لیک دانا میرسد
منهت ی فیض شد از ما پدید | ما ز حق جز نور ما چیزی ندید
هست بین ما و حق رازی نهان | احمد مرسل نگنجد در میان
هست حیران در میان روح الامین | وحی بر بساند ز سوی ما به بین
هر زمان گوید انا العبد الذلیل | با خود و با من بود در رب جلیل
من ترا در علم حق کردم سجود | بعد از آن چون میل کردی تا نبود
حق بگفت روح یزدان آنگه | میشود از ذات تو هم پیدا

این سخنها گر همه دعوی بود | لیک کار یار بی پروا بود
ای هیا الکافر تو طلب حق | در حقیقت ذات حق مطلق

حق بخود آمد خدا شد نام او | تو بخود آی و ز خود خود در گذر
این خودیت از خدا شد آشکار | تو خدا را از خودی بیرون بیار
تو بخود تا کی که باشد ای پسر | آمدن رفتن همه از جای دگر
کار تو کار حق است بی درنگ | رنگ دارد زین سبب حق و ملک
نیستی کردن بتو آمد در راز | هم مجاز است و مجاز است و مجاز
عشق میگوید منم هستم خدای | گر شوم از عقل و فهم تو جدای
عقل را شاطر رنگین می کند | حسن را هر سو سر آیین می کند
گرچه یار ما بچشم عقل ما | در نمی آید ز ما الا ز ما

یار ما چون چشم خود از خویش دید | بهر نظاره بخود چشم آفرید نسخه
چون بچشمش دید عکس خویشتن | هر چه چشم زخم چشمی شد بمن
اندرون دیده عکس آینه است | عکس صورت عکس عکس آینه است
عکس را هم دیده ناظر بود | گرچه چشم تو بر آن ناظر بود
تو بخود ناظر خودی منظور خود | در خودی بر خود تو یا مستور خود
گر تو فهمی سر این گفتار را | هم بفهمی یدرک الابصار را
هست الله مقتضی الا هو | شاهد ایشان شهد الا هو
راست حرفی گفت آن خیر البشر | من کفر بلام الف فقد کفر
آنچه بر آدم شده نازل ز حق | خوانده موسی زان کتابش یک ورق
جمله او را قرآن خوانده ام | لیک اندر حرف لا درمانده ام
شکل ایشان هست حرف لا ببین | فاش آن شد اله الا به یقین

نور چشمان چشم حق بین چون شده　　کور احول اعمی مطلق شده
کافر اکفرست زو دید بار خوان　　این سخن کم گو و راز دان

ای پسر از خویشتن آگاه شو　　در ره عشق خدا گمراه شو
تو نه اگر و گر نه هر زمان　　تو بگو دگویا منم حق در جهان
چون من و تو بود منصور ای پسر　　عمر خود می گفت انا الحق سر بسر
لوح محفوظی تو و عرش مبین　　از ثریا تا ثری در خود ببین
هرچه میجویی بجو از خویشتن　　گر خدا و گر ملک گر اهرمن
آشکارا شد قیامت از قدت　　در وجودت هست هر نیک و بدت
آشکار او نهان جوهای تست　　در مکان و لامکان جای تست
سر قرآن هست جلا ای پسر　　از رخت پیدا و هستی بی خبر

رطب و یابس در کتاب او بود　　زین سبب گفتا که احصینا بود
لیک باشد خط انسان اندرون　　رو جعلنا اللیل را یکدم بخوان
جد و جهدی کن تو تا ایذوا الحروف　　تا که و الی سر ادوار حروف
تو بپا رو یا زبانتو در سخن　　تو ازین غافل نه ذات المنن
هر زمان در دل فرود آید بلطف　　در لباس حرف و ذکر غیب و کشف
متکلم میشود آن نفس هوش　　در زبان و دل رود در سمع و گوش
حرف صوتی نیست مقصودم ازین　　چون کلام نفس در راه یقین
آنچه باشد از زمین و آسمان　　از صفات ذات مخلوقات آن
نیست بیرون از حروف امر راه　　قول ای نقطه باشد گواه
گر نه اسماء بود ذات ای پسر　　تو پرستی غیر آن ذات دگر
تو بها و نون گهی کافر شوی　　گاه مسلم در رهش سازی شوی

حکم حق اندر شریعت سر بسر ‌‌ ‌ ‌ او بیک حرفست میدان ای پسر
اصل حق در مکتب عشق ازل ‌ ‌ ‌ ‌ ابجد دیگر بنحو اسمای دغل
جمله ابجد هست در قرآن ما ‌ ‌ ‌ ‌ چار و دیگر هست در فرمان ما
بیست هشت است جمله کی نصفی از آن ‌ ‌ ‌ ‌ در اوایل هست نصفی از آن
چارده شد لفظ توحیدی بدان ‌ ‌ ‌ ‌ پنج حا با گشت از نفیی عیان
پنج نقطه نصف اول را بود ‌ ‌ ‌ ‌ پس فریضه پنج ما اول را بود
سه از آن زاینده شد این هفت و دو ‌ ‌ ‌ ‌ هم فریضه در حضر شد هفت و دو
شد سفر هم واجبات حج چنین ‌ ‌ ‌ ‌ صوم واجب حرف او را یک بهین
بند انگشتان و دندانها تمام ‌ ‌ ‌ ‌ پیر کن از عین گشته آشکار
سر بحثم را بدان ای ذو الفنون ‌ ‌ ‌ ‌ نه همین را بلکه قول یکسون
حرف ها باشد در آیات از قدیم ‌ ‌ ‌ ‌ معوج است و پسندیده و مستقیم

سر آدم

سر آدم شد از نه حرف آشکار ‌ ‌ ‌ ‌ سر اسم ذات اسم ایزد کار
سر حرفم را بتو یک یک نمود ‌ ‌ ‌ ‌ این قیام و این رکوع و این سجود
مرکز تو با دو حرف اولین ‌ ‌ ‌ ‌ شد جدا یا میم احمد را یقین
رو خطوط وجه اسما بخوان ‌ ‌ ‌ ‌ سر آن اسما و تعلیمش بدان
نقش روی تو برون نقشهاست ‌ ‌ ‌ ‌ پرتوی از عکس عکس روی ماست
از حروف هر یکی در آن باشد ظهور ‌ ‌ ‌ ‌ او نخبه فهم کن در مختصر
شمه راز آن کنم اینجا بیان ‌ ‌ ‌ ‌ گرچه آن نبود هویدا ای فلان
گوش و ابرویت بگوید هر زمان ‌ ‌ ‌ ‌ گو منم حق گو منم حق در جهان
حلقه لا شد دهن دو خط از آن ‌ ‌ ‌ ‌ فرض کن با گوش و بنگر در میان
شد دهن قاف و شده شق القمر ‌ ‌ ‌ ‌ روز چشمانت دو هو بین ای پسر
یعنی آدم هو بود ایزد بدان ‌ ‌ ‌ ‌ صورت رحمن در این صورت ببین.

هفت باشد خط روی امردان — هفت دیگر ملتحی باشد از آن

کاتب این خط خدا باشد خدا — بگذران شو از خودی خود جدا

تا برآید روح تو از قید تن — هم بخوانی خط کفر خویشتن

کفر تو از چشم و گوش و ابروان — میتوان خواندن ز آخر زین بدان

کفر کافر گشت حرف کفر حق — پس اگر زین حرف خواندی یک ورق

قرب حق در قرب حق پنهان شده — آنچنان پنهان که خود انسان شده

قاف قدرت نافه را مشکین کند — حای حکمت مرده را مسکین کند

جمله ذرات زان پیدا شده — هر یکی بر نقش خود پیدا شده

بوی خوب و بد در این و آن نهند — حفظ بوی این و آن را کنند

زین و زان رسد بوی نفع و ضرر — فعل با فاعل نباشد ای پسر

همچو نور شمس پس روح خویشتن — گر بتابد بر نجس یا پستر

گرچه او همصحبتی با وی کند — کسب پاکی و پلیدی کی کند

ذات او تابد اگر بر ممکنی — کی شود واجب مثال ممکنی

عقل از ترکیب هستی و عدم — میکند بر طور خود نقش رقم

چون رسید بر طور کشفی آن زمان — غیر او ممکن نه بیند در میان

حیدر کرار آن دانای راز — محو موهوم است حقیقت گفته باز

محو معلوم است میدان ای پسر — زین سخن از حرف ما شو باخبر

ممکن است این کان شود ممکن جدا — کی شود ممکن ز ذات حق جدا

حق بنقش ممکنی ممکن شده — زین سبب در ممکنی حق من شده

ممکنی حق است گر واجب شود — گر ببوی حق چون جاذب شود

جذبه از من بود کاندر واسنجی — واجبی شد واجبی بر واسنجی

من وجود ممکنی واجب کنم　　واجب بالذات را طالب کنم

من اسیر نقشهای واهیم　　فاش گویم واهیم من واهیم

تو نه پنداری که ممکن دیگر است　　پیش من ممکن ز واجب بهتر است

حق ز من این نقشها آموخته　　زین سبب انجم ز من برافروخته

نور ما را حق ز نار خود نمود　　زین سبب هر ساعتی عشقی فزود

گاه با من نرد بازی می‌کند　　گفتگو گر از مجازی می‌کند

گه ز مبدء گاه گوید از معاد　　گاه گوید جملگی در لاتقاد

گاه گوید کین شریعت دان حکمت　　گه طریقت کان بدانجمه حکمت

گاه گوید کفر کافر دین بود　　گه بگوید سخت او بی‌دین بود

همچو طمس یار ظلمات شد پدید　　عشق عشق از سوز باشد ناپدید

اصل

اصل جمع ما شده جمع الجموع　　جمله اخلاق خدا را شد فروع

هست چون در نیستی کرده ظهور　　گشت مبدء شکر لله الغفور

گشت انعام دای خیره سر　　گشت پیدا زین میان نقش صور

روح ما در عالم خود بی‌ملال　　بود مشغول جمال ذو الجلال

بود علمش بر صفات ذات او　　بر صفات فعلیش شد مات او

او به بازار جهان آمد از آن　　تا شود جهلش بدل با علم آن

نفس حیوانی کند اظهار فعل　　تا شود قابل شود آن بار فعل

تو نه پنداری که شیطان خلیل　　خلق شد نفس خبیثش پی دلیل

او به هر یک حکمتی دارد نهان　　تعرف الاشیا بالضد ای زادان

از حقیقت حیف آگه تو نه　　هم بد مرد و مروره نه

در میان اهل حق بس رمزهاست　　اندرون سینه شان بس گنجهاست

ما سلیمانیم و منطق طیر را / لیک می فهمیم و سرّ سیر را
قلب ما شد مهبط روح الامین / بر دلم بنگر تو سرّ حق ببین
هدهد ما رفت سوی سبا / نقش‌ها را خوانده بر دین خدا
گفت ای کافر تو چندی بت‌پرست / اندرون بت نگر ای حق‌پرست

هزار
رفت و در دل آن طبیعت تخت زد / کرد تسخیر روح آن بدبخت رد
دیو طبعت شد سلیمان از شبیه / خاتمت بستاند و شد از آن شبیه
خاتمت آن عهد است پس ای پسر / از درون ماهی بحری نگر
مدتی شد کین سلیمان مرده است / تو چنین دانا که خواهش برده است
روز و شب عمرت را کاهیده اند / آن عصیانت ابلیس خواهیده اند
ناگهان بینی که عمرت شد تمام / ایها الکافر همین بس والسلام

من هوای آن وطن دارم بسر / تا که بینم روی یاران ای پسر
گلرخان جمله مرا یار و ندیم / زین نظربازی تو ناصح دست دار
روی حق در روی آن شاهد عیان / آنچه حق را بینم از بینی العیان
شاهدان هر شاهد آن رو بود / نه غلط گفتم که عین آن بود
شیوه‌ام شاهدپرستی شاهد است / حق برین معنی که خود هم شاهد است
اهل جنت جملگی چون ساده‌اند / زین سبب مجنون روی ساده‌اند
هست هم ساده‌پرستی کار من / چونکه دایم ساده باشد یار من
در شریعت گرچه کفر است ای شیخ / آنکه گویم ساده باشد ذوالمنن
نقش صورت گرچه ذات او رواست / نقش صورت پیش ما از نقش ماست
لیک او را نقش انسانها نبود / آنچه از دانائی که آن جا نبود

کار حق شاهد پرستی است ای پسر — کار ما شد بت پرستی ای پسر

تو خدا را شاهد شاهد ببین — بهر خود شاهد ز شاهد برگزین

گر در آید در لباس شاهدی — که بگوید ای امان از شاهدی

گو دلم را برد و دین تاراج کرد — چون محمد در شب معراج کرد

شاهدی را دید آن خیر البشر — در حق شاهد فقط گفت ای پسر

نه بدیده چشم حق را دیده ام — حق ندیده دیده از حق دیده ام

گفت با من بلبلی زان گلستان — که برو شاهد پرستی کن عیان

گو بده آن باده تو خوش بنوش — همچو مستان باش در جوش و خروش

باده گر خورده ام از دست یار — یا برو ز خشم دارم زان خمار

پس من سری ز حق تا شد نهان — کو ز خط شاهدان کرده عیان

شاهدی گر نشنوی تو باخبر — بس کن ای کافر که دیگر شد سحر

رباعی

یا خلیل انظر علی وجه الجمیل — انه مرآت قدس للخلیل

اسمع سر الجمال المکتتب — قد تلألأ من زوایا وجه رب

قد تجلی وجه رب الظاهری — اعلموا فی کل شیء ظاهری

بازگو ای جبرئیل عشق شیء — از جمال یار و هم از نطق نی

بازگو از یار و از یاران یار — بازگو از عاشقان بی قرار

بازگو از حال دل افسردگان — بازگو از سرهای کن فکان

بازگو از جلوه های بی عدد — بازگو از سر الله الصمد

از مقام سینه وحی بازگو — تا شود تن همچو جان در گفتگو

یا رسول العشق جبریل الوفا — قل لنا ما قال فی السر والخفا

ما ز دوست عشق آیا جان بریم — یا که آن کریم و یا آن پیام



بازگو کین دل در این ره چون شود	عاقل و فرزانه با مجنون شود

گشته غافل او مگر از حال ما	کو نمی‌پرسد ز ما احوال ما

چون فنا در جسم باشد چند چند	از زبان ما بگو که دردمند

عهد اول رفت و آخر گو کجا	کو ز ما دل برد و ایمان جمله را

با سر زلفش چو جان افسانه شد	در جمع ما سوا بیگانه شد

عشق او چون در دلم ماوا گرفت	دل نهان شد پس در آنجا جا گرفت

شد سراپایم تماشای چمن یار	اندرون بود بحر اغیب ربار

صد هزاران بار گفتم دم مزن	کافرا گم گو سخن کم گو سخن

یا خلیلی استمع صوت القصب	تا که گردی فارغ از رنج و تعب

بشنو از نی نالهای بیقرار	تا که یاد آری ز عهد و شرطها

نی حدیث جام دارد در میان	کان بود مجلس همی اندر نهان

شاهدی

شاهدی هست آن از آن پیچ و تاب	یعنی زان دریا بود نی یک حباب

نی همی گوید به هر شام و سحر	هست ز هستی نیست باطل ای پسر

نی حدیث سر جان کرد آشکار	می بیا بنمود زان رو یک شرار

بازگو ای نی ز یاران قدیم	از می بخشش ز ساقی کریم

شکوه ام ای نی ز یار بیوفاست	عهد او بشکست و عهد ما بجاست

بازگو ای نی ز کفر اندرون	تا شود تن همچو جان مست جنون

جامه را بر تن کند جان چاک چاک	تا گریزد آن دگر از ننگ خاک

از دوم حرفش بگو رمزی بتن	تا که ویران پس سازم آن دم دیر تن

حرف سیم بازگو از شین یار	تا که تن جان گردد از آن عین یار

بازگو ای نی تو حرف چار را	تا بیان سازم همه اسرار را

عشق گردد جمله سرتاپا همه	کفر و ایمانم شود یکجا همه

چار حرف هم چار سطر او بود — آن چهار خط سرا بر او بود
نی اگر از سر کفر هم دم زند — کل ما فی الکون را برهم زند
جرعه از جام کفر خوشگوار — بر دل کافر بریز ای نابیار

کردم آغاز سخن بر نام گل — زانکه هر مشکل از آن گردد حل
بوالعجب نقشی است زیر گل نهان — گر عیان گردد امان ایمردمان
گفت کنز آنگشت از گل آشکار — روز گوشت پنبه غفلت برآر
گشت بسیار همچو آب این گل ز عشق — منزل شیطان و جوش دل ز عشق
شد طلسم عالمی این خاک و آب — باد و آتش جمله را انگیزه یاب
کثرت عالم شد از آن نقشها — وحدت یک بین و یکدان جملها
کل بود هم مخزن اسرار حق — گرچه عاشق هست هست آن یار حق

شد الف

شد الف عین تو عین ما الف دان — سر جفر مرتضی زین حرف دان
از الف با یا فهم اسرار را — تن ز من آموخته گفتار را
چشم بینا شد بمن زمن از آن — روح پیدا شد ز من زین ز آن
من قدیم شد قدم از من قدم — گشته پیدا از آن قدم لا و نعم
شد فنا فانی بقا باقی ز من — گشته پیدا اضطراب و ساکن ز من
عقل از من گشته عقل اولین — در حق او اقبل و ادبر ز من
نفس گفتا من ندانم دیگران — در حقش لم یقبل و هم ادبر است
تو باد بارش رسی سوی مقام — در پی آن گر روی باشی تمام
روح از من روح روحی میزند — هر دم آواز فتوحی میزند
آنچنان با تو شدم کاندر فنا — از بقا باقی نماند الا بقا
روح و نفس و عقل زحمت هم غضب — جمله اینها بند منکر در سبب

این سببها جملگی چون حادث است — حادثه مر حادثه را وارث است
من رحمت تو بقهرش مستند — قد ظهر منی الازل ثم الابد
عاشقم هم بر رحمت دهم بر غضب — میکنم از این و آن آثار طلب
ایها الکافر تو تا چندی فضول — رو بگیر از بهر خود کنج خمول

اهدنا یا نور من نور الجلال — فارغم گردان تو از قید جدال
خلق شد پیش از تو خلقت ای پسر — تو نبودی خیر و شر شد خیر و شر
کل شیء فعلوه فی الزبر — از چه رو گفته است آن صاحب سور
جمله خیر و شر ز حق است ای جحود — قول قل کل یکی دان از شهود
تو ز قرآن یضل و یهدی بخوان — هم مضل است پس دگر یادی بخوان
گفت با موسی خداوند کریم — قد خلقت الخیر والشر یا کلیم

ویل و طوبی است بهر این و آن — خیر و شر جاری کنم بر دستشان
ویل با بشد هم من قال کذا — کیف ذا و کیف ذا و کیف ذا
قال فذرهم حتی یلعبوا — ایها العاشق من هذا اطربوا
رو یضل هم و یهدی بخوان — سر یشرح هم یصعد را بدان
در حق آن فتح در حق تو بند — یار آن جبریل و تو ابلیس رد
هست گمراهی نصیبم چون کنم — عالمی را زین سبب مجنون کنم
پس قضا در حق من کرد این قضا — نیست تبدیلی روا اندر قضا
قول لا مانع لما اعطیت خوان — سر لا تبدیل لا معطی بدان
تا صبی منعم مکن زین گفتگو — من نمیگویم سخن میگوید او
گر به پشت هست این کفرم علیل — رو بکن تغییر و تبدیل و دلیل — هزار و دو صد
آن یکی از طاعتش محروم شد — آن دگر از معصیت محروم شد

من نمیدانم که پس تا کی کسبت — علت مدح و ذم آن چیست چیست
گاه گوید بد ز من هستم نیک هست — گاه گوید این ز من آن از تو است
چون تو گویی بد ز تست آن نیک باید — چون تو خود بد ز خوبان نیک شد
چون که هستم من عدم پس نیست من — هست یکسان خیر و شر ایذو المنن
قول فقتک بس کرد آنکار — پس اسمعنی تو امید کار
حل این عقده کند ای عالمون — قول لا اسئل و هم لی یسئلون
ایها الکافر برو هشیار باش — راز جانا را مکن با خلق فاش

من نمیدانم سعیدم یا شقی — یا خدا یا مصطفی ام یا ولی
آن سعید است این شقی در بطن ام — خلق من کرد و عجب در بطن خم
رو بخوان تو اخرج نقد کذب — هم انزل ابعض شیاء لم نجب

هر دو چون گشتند خلق اندر ازل — حسن و قبح هر دو قبحات ای دغل
رو درس علمه فهیم بخوان — سر آن از قول ایدیهم بدان
گفته مجبوریم در عین قدر — بسط آن پیغمبر خیر البشر
اعدل واعجز نه جبر است نه قدر — هست غیر از هر دو راه ای پسر
بود هست هم فعل فعل و بعد فعل — قدرتت بر ترک فعل و فعل فعل
قدرتت بر فعل وقت فعل هست — گر ترا میلی بفعل فعل هست
چون تو هستی ممکن الذات ای جحود — یکسر است نسبت بتو بود و نبود
آلت فعلی و نشان فاعلی — عالم محو و فنا را کاملی
فعل تو از تو کجا باید وجود — چونکه تو از غیر داری این وجود
هست او چون نیست کرده از عدم — زین سخن حیران شود لوح و قلم
نسبت هستی و فعلت گر است — چونکه این هر دو ز جای دیگر است

نص طبیعت است نص معتبر / تو بگو حق است دیگر قول هدر
در شریعت کافر مطلق توئی / در طریقت ضد حق و حق توئی
گفت پیغمبر مجوس است ای پسر / خصم حق دان تو بفعل اهل قدر
فعل نفعت چون وجود آن بدان / ما تشاؤن از کلام حق بخوان
نفس پس گردد در بصر نور ای فلان / درک الوان بکند این همچنان
میکند خلق و اراده کردگار / اندران است خلق علم ای مرد کار
چار دیگر قول باشد اندرین / حق همین است همین است و همین
شکر کن کافر نه ای آگه شدی / فهم کردی راز و مردره شدی

ایها المجوس فی قید الجدل / دار باز خود را تو از قید ضلال
کرده تکلیف بشرع مصطفی / تا که خاطر آوری قالوا بلی

روح با حق عهد دیرین بست است / زین تعین او ز خاطر رفته است
چون بمیری آنکه ای نیکو نهاد / عقد عهد بندگی آید بیاد
این یقین بر طرف گردد تمام / و الی آندم سر الناس نیام
آن زمان فهمی که بودی در خیال / اندرین جا دیده از وی مثال
بهر تو سودی ندارد آن زمان / کار کن اکنون که کردن میتوان
تو لعلی ارجعی گویی بسی / فاتیش جز خود دگر نبود کسی
حیف باشد از تو ای نیکو مآل / صرف عمر خود کنی در قیل و قال
تو در این جا بهر عرفان آمدی / پس چرا در کار خود حیران شدی
گفته در قرآن که الا لیعبدون / کرد تفسیرش که الا یعرفون
تو علیلی شرع پیغمبر طبیب / کی بود بیمار و محتاج طبیب
تو بشرع مصطفی خود در بیا ز / از زکوة و روزه و حج و نماز

باطنت را شو تو از اخلاق زشت   تا شوی جاوید تو اندر بهشت
عاشقان با درد هم درمان بوند   جان من محتاج درمان کی شوند
خویشتن را ساختند و سوختند   چشم خود از غیر جانان دوختند
عقل ایشان محو شد در نور ذات   چشمشان شد جلوه‌گر بر ممکنات
آنکه از تکلیف حق بیرون شده   عقل و جان اندر رهش مجنون شده
کار او باشد همه راز و نیاز   او چه میداند چه باشد نماز
عقل باشد شرط تکلیف ای پسر   رخصت را رو بخوان تو از خبر
عامه یعنی که آن اهل نفاق   اندرین با شیوه دارند اتفاق
مطلب آنان بود حور و قصور   مقصد ایشان بود دیدار نور
کعبهٔ آنان بود از آب و گل   قبلهٔ ایشان بود از روی دل
فرق را بنگر تو ای مرد خبیر   هست این چون قطره و بحر کبیر

شکر کن کافر که ایشان نیستی   نه ز ایشان بلکه ز اهل نیستی
لیس فی جبه و جن خلقه   هم حجاب سر غیر خلقه
محتجب شد حق بما ای پسر   پیشتر بی سطر مستور بسر
نبود آخر غیر او جز خود حجاب   شد حجاب از بهر محدود آن جناب
این انانیت شد حجاب روی دوست   که بباطن قایل آن قول اوست
رفع شد از بهر منصور افغان   پس انا الحق گفت پیدا و نهان
نبود این گفت ریا ای کج‌نهاد   قول ایشان نه حلول و اتحاد
این انا الحق حق حق مطلق است   این مقید کی بگوید آن حق است
یک زمان از خویشتن جانا گذر   پس انا الحق بشنو از دیوار و در
گشت گم در بحر حق ای جحود   این سخن پیدا کن از روی شهود

یار با اغیار نزد ما یکیست — این سخن از سر رندان اندکیست
پیش ما باشد مسمی عین اسم — تو چه می فهمی که هستی در طلسم
رو طلسم از جام وحدت باز کن — بعد از آن چون یار ما رو ناز کن
در حقیقت اینچنین باشد چنین — لیک در مفهوم باشد ضد این
رو حدیث من عرف را باز خوان — پس حدیث نفس با خود راز دان
نفس با خود در تکلم گاه هست — سامع و قائل خودش آگاه هست
یار ما بشنو تو از ما این سخن — عشق بازی می کند با خویشتن
میشود گه بلبل و گه گل از آن — می کند گه جلوه گاه و گه فغان
میشود گه بت از آن گه سینه چاک — می فتد افتان و خیزان روی خاک
گر به پیش روی آن جانانه را — حق به پیش مسجد و میخانه را
گه به مسجد گه بدیر و میکده — گر رود و مخمور سوی بتکده

پیش اهل الله چه کعبه چه کنشت — مسجد و دیر است یکسان خوب و زشت
تو ز اینی و ز آن یا رب چه — تو همان اینی و همان یار بگر
چند دیگر اینکه ما باشم آگه — رو بهمه سو آورم ای دستگیر
تا تو ای کافر ای مست الست — بت تراشی شیوه کن ساده پرست

یا الهی انت خیر الغافرین — فاعف عن ذنبی بحق الکافرین
هم به حق مست و مخموران زار — رند و مستوران از نور آشکار
آنکه ایشان محرم سلطان بدند — محرم درگاه آن رحمن بدند
جرم ایشان گشت طاعت از غضب — طاعت ایشان بشد لهو و لعب
هم بمجنونان از خود بی‌خبر — سر ز پا نشناخته یار از پسر
گشت ز ایشان عقل پاینده جنون — هر زمان انا الیه راجعون

حق تو از عقلش ز پی عقل شد — عقل او رفته تمامی جهل شد

یعنی از حق جهل ما چون حجاب بود — عقل از این کار مطلق بود

این زمان از دیگران گشتم بری — کرده اند دعوی باطل از خری

دین ما اینست و دین دیگران — کفر شد دینم بنزد دیگران

ای خدا توفیق عصیانم بده — از عبادت دور کن ایمانم بده

این عبادت از تو دورم کرده است — همچو زاهد کور کورم کرده است

من نمی پرسم ز جنت این سبب — هر زمان گویم نخود این طلب

این طلب را از طلب دریافتم — سر کفران از غضب شتافتم

ای خدا ایا کن نصیبم نار نار — زانکه هر کس را بباید باشد گذار

از بهشت و در قصور حور عین — گشته ام بیزار از راه یقین

نه زراه آنکه ذاتت در همه — هست زانکه ذات پاکت در همه

گرچه

گرچه کفرم پیش حق نا اندکیست — پیش من گر بخشی و ور نه یکیست

گر شدم کافر از این گفتارها — لیک نارت پیش من گلزارها

جنت و نار است بهر این خران — دانه و دام است بهر دیگران

طفل این هر دو است ای خوف و رجا — مرد راه حق کجا اینها کجا — مرد راهست

هست شیطان و فرعون لعین — هم بشد او به نمرود حزین

هستم تحقیق چار تن ای جان تن — پیش نور پیر ارسان تا خویشتن

هستم تحقیق کفر ای سینه ام — هستم تحقیق بخل و کبر و کینه ام

کن ز حول جود مرا بیرون کنون — دار بان از قید بیرون و درون

جرعه از باده مستان چشان — مست گردد جمله اعضایم از آن

آنچنان مستی که احمد مست شد — در شب معراج زان یا بست شد

روی منبر مرتضی من من زده — پیر خود را دوش آن یا من زده

گفت با من من علیم تو ولی / باز گفتا من ولی و تو علی

هر که گوید من خدایم حق بود / بنده گوید کافر مطلق بود

حب من را حب حق گفته نبی / لا یفرق و معه گفته آله

دور ما بگذشت اکنون دور تست / گرچه دوران جملگی از دور تست

ما بتو گفتیم اکنون راز خود / رو بگو تو راز با انباز خود

ما بتو گفتیم راز خود عیان / تو بگو سر مرا با مردمان

شکر که چاکر مولی شدم / گرچه مولایم ولی مولا شدم

کافران را تاب این ندارد این کلام / کم بگو این حرف و اقرار الکلام

ساقیا می ده که در عکس غریق / گشت سالک گشته زان جرعه غریق

نقطه می بست نقشی از خیال / جام می را شد بدین صورت مثال

در صراحی پس از آن آگه نبود / او بکام نخود خود را نمود

چون بنخود آمد تو گفتی می کجاست / ساخت وهمت صورت از نخود کجاست

باز پنهان شد بکام عارفان / تا خبر شد رند منصوری از آن

پرتو می زان می باین می فتاد / رند در پای خم می او فتاد

خورد او یکجرعه و گفتا عیان / من نه من باشم بدانید این نهان

گنج قارونی به پیشم زر کاه / کان طلب دارم خداوند از اله

در حق معشوق من گردد شکر / در حق خصمش ز زهری شد بتر

خوردن می سبب پنهانی است / چونکه آن از سرهای جا نهفت

سینهٔ عارف شد آن ز ابر پرده دار / جمله جام می از آن شد آشکار

مطربا چنگی بزن بر چنگ دل / تا شود آن سر پنهانی خجل

نی همی گوید که نالهٔ دیگر است / این صدا میدان ز جای دیگر است

بر زبانم حق همی گوید سخن / پس خود گوید بگوید دم مزن

آدم ما در حقیقت هیچ نیست / ناطق نطقش منم او رنگ و بوست

روشنی جان او جان منست / گرچه او جان نفست جان منست

چار رشته او زمن چون چار یار / دارویی پس من از آن شد آشکار

باده ما در خم انسان بود / مستیم از باده ایشان بود

ما نهان داریم راز ایزدان / تا مرا دانند غیر این آن

لذت هستی برون از وهم هاست / ذوق مستی هم برون از وهم هاست

کل ما فی الکون ازین گمراه شد / کافر ما خود عجب گمراه شد

گوش کن از من تو این دم سخن / هر کسی در حق من گوید سخن

آن یکی گوید که مرد حق بود / آن دگر گوید که کافر مطلق بود

آن یکی گوید که بوبا بر ره است / گفتگوی گفتگو با گمره است

آن یکی گوید که زندیقش شد یقین / آن یکی حیرانم اندر کار این

آن یکی گوید که حبسش سد دزن / آن دگر گوید که بس دارد جنون

آن یکی گوید که حیف از این جوان / گو شده درویش حق واهو زبان

آن یکی گوید که با فضل و کمال / چشم پوشد سر بسر از علم قال

آن یکی گوید که خون و جاه و مال / زین بود در شرع پیغمبر حلال

هر کسی بر من گمانی میبرد / تن ز تن جان هم ز جانان بیخبرد

تن چه تن شد ز تن بی تن / جان ز جانا دیر سید در بای تن

این گمانها جمله مخصوص منست / جان ما هر سو رود آن گلشن است

هرچه گفتند و بگویند سر بسر / جمله منم جمله منم ای پسر

من چه یار خویش یعنی ذو الجلال / لا ابالی لا ابالی لا ابال

سر ناموس اندرین ره تنگ شد — زین سبب جان با تن اندر جنگ شد

یار من می را نه با مینخورد — گو بیا از بیدلان جان ما برد

تو مکن منعم ازین ای پسر — نیستم غافل بود کار دگر

جسم و جانم بود در علم ازل — علم چه بود عین ذات لم یزل

فعلها از روی آن گر نبودی — جهل نسبت داده شد کافر شدی

گر بگویی بود آنرا این سبب — بارها گفتم که منکر در سبب

علت فعل است علم کردگار — چونکه این در آن بود در علم یار

گر نباشد علتی علت چه بود — علت از بی سبب کی رخ نمود

علت آنرا اگر علیت بدی — پس چرا در ذات من نگسستی

کافرا اینجا کفت رشته صحبت — علت و معلول گر هر دو یکیست

ادی نا

دوش گفتا با من مسکین سخن — اینچنین پروانه تا کی سوختن

سوخته از وصل یار پر جفا — هم فنا با هم فنا با هم فنا

پرتوی چون هستم از نور خدا — جان فدا سازم فدا سازم فدا

صد هزاران جلوه یعنی هر زمان — تو نمان حیوان و حیوانی نهان

حیف باشد آنکه انسان نام تست — جمله دیگر ازین بدنام تست

گفتم او را ای حریف نارسا — گوش کن تا گویم آن اسرارها

تو چه مطلق را مقید کرده — شمع نامش کرده بد کرده

گر گل و گر شمع و سرو و جویبار — گر شود او کاه قمری که هزار

میشود آتش شمع از روی صفات — گرده زان یک جلوه بر یکذات

رو بهر سو آورم هر سو از وست — با همه ذرات اندر گفتگوست

تو اسیر نقش شمعی تا بکی — هیچ ز او گرد فرعی تا بکی

فی الحقیقه گرچه شمع یار ماست   عاشق یک روی بودن عار ماست

گر همه جا یافه دگر گیرم از آن   یعنی آن جا یافه که شد جان جهان

تو نه بینی شمع ما را در درون   هست چون دیوانگی زنجیر جنون

تو اگر جان میدهی تن میشوی   گر دهی تن همچو جان بی تن شوی

هر زمانی صد هزاران جان دهیم   نه همین یک کفر و هم ایمان دهیم

چونکه ذاتش هست نامحدود حد   پرتوش ناچار باشد بی عدد

بر همه ذرات زان شیدا شدم   در میان عاشقان تنها شیدا شدم

عاشقم بر جمله چون جمله از وست   با همه ذرات اندر گفتگوست

تو بشرک خویش مغروری ببین   شمع را دانی تو غیر از تن

عکس آن شرک بود دیدن آنها   داند او از جمله گل را غیرها

نور او بر شمع و گل یکسان بود   لیک بر ایشان دگرسان او بود

گل ز بویش جلوه دارد نهان   شمع از نورش چنین گشته عیان

قامت سروی ز قدش گشته است   جلوه اش بر قد آدم جلوه است

تو چه پیدا یا که اینست یار   یار یا ذات یار یارب یار ما

جمله قرآن وصف یک خط از وست   خط لفظی معنی و مظهر از وست

کافرا پروانه شو پروانه سان   کفر و دین را سوز در عشقش عیان

من غمی دارم که صد شادی در وست   شکر لله شادی و غم جمله دوست

غم بود باقی و شادی هالک است   غم بود او کل شیء هالک است

طالب غم شو که در غم یار ماست   شادی و غم گرچه جمله کار ماست

این نه غم باشد که نامش غم شده   بلکه نامش عالم و آدم شده

یار ما در صورت غم شادی است   در لباس کفر ما را هادی است

گفته لا تهدی و یهدی من یشا — لم یکن ما کان آن ما یشا

غم بر پس ما ز شادی همره است — عکس دارد چو نگر عین دیگر است

غم کجا بودی که شد آشکار — گر نمی بودی ز اول بیل یار

گر نمی بود آن نمی بودی کلال — من کلال حق بخود کردم حلال

نقطهٔ غم صورت شادی شده — حرف ناری در دهن بادی شده

نقطهٔ او صورتی از یار ماست — آن رقیب یار ما خود یار ماست

غیر حق را دان همه وهم است و وهم — کی کند این سر را نافهم فهم

فرق واحد باده وحده گهر زار — جمله بر یکنقطه شد امر و کار

هزار در بیجهد نقطهٔ وحدت شده پیدا از آن — حرف لا از لب بگو پیدا سخن

من چه لا گفتم ز الا شد نشان — تو ز الا ده لا الا بخوان

اول المکتوب کاف شد پدید — جسم و خط و سطح از آن مرکز پدید

هر زمان گردد صراحی سرنگون — گو نشستم گو منم حق فاعبدون

در درون سینه ام مستی کند — نیست باشد دعوی هستی کند

جام می شد در حقیقت آدمی — زان فتاده پر تو بر عالمی

عالم هستی نه هستی نه عدم — اندر و بنمود ز لوح و قلم

هرچه میخواهی بخواه ای مرد حق — از مغان پیرش اینک شد سبق

جام می از خم نشانه پدید — بدر از تو پس کجا یابی جدید

فاش میگوید صراحی هر زمان — می بخور پنهان نهانش کن نهان

غلغلش شوری بعالم افکند — جمله دلها را یکی مستی کند

ذرها رقصان شده از باده ام — باده ام شد باده ام شد باده ام

یکجهت شد شش جهت اندر نظر — روح خود از عکس خود شد بیخبر

همچو طفلی کو ببیند عکس خویش / کو نداند او خود است یا عکس خویش

چونکه روح از پیر خود آگاه شد / تن فکند و جانب الله شد

تو شوی آگه ز بعد مردنت / بوده روحت ناظر عکس تنت

هست نزد اهل عرفان جنتان / رو تو این از سوره رحمن بخوان

هست روحانی نصیب عارفین / میشود حاصل ز عرفان و یقین

او ورای هست و بد در آخرت / کو در اینجا هست و کور آخرت

جنتی دیگر بود جسمانی آن / میشود حاصل ز اخلاق و افعال آن

باز معقولست و محسوس ای پسر / عکس جنت هر یکی ضد دگر

هست حاصل اول از فضل جلیل / آن دگر از الفت تو با خلیل

چون ز اسباب جهان کردی جدا / آن زمان گویا بجو دیدار علیا

نفس چون اینجاست مشغول صور / زین سبب گشته ضعیف و لاغر

چون شود نفست مصفی زین خیال / مختصر گردد قوی اندر خیال

آنچه انجا گفته از خیر و شر / اندر آن بینی چو نقش اندر حجر

پس شود آنجا چشم و گوش از بهر آن / آن زمان آنجا شود علت عیان

این خیال آنجا مجسم میشود / گاه حور و قصر و گه خشم میشود

ز آنچه گفتم حال برزخ را بدان / رو بخوان تو برزخ لا یبغیان

روح آید با جلال و با ملال / اندرون قالبی یعنی مثال

خواب را شد مثالش ای پسر / گر بظاهر این بود ضد دگر

او نشد با روح حیاتش میل روح / لیک در بعضی بود آن عین روح

بر دو قسم است نفخه هم اندر نفخ صور / رو بخوان کلام او ما هم منتظرون

نفخه اول بمیراند جسد / زنده گردد روح آدم با جسد

نفخه ثانی قیام میکنند / ثم وجه یار ثم شکرون

هست میران مرد کامل الفنان — رو تو قسم نحن الموازین را بخوان
حال آن دیگر بخوان از ما سبق — گفتم او را پیش از این در این ورق
مست شد کافر چنان از جام یار — نیست آگه از نعیم و از نار

سینه‌ام خالی شده از هر غیر — میل آن دارم که رو آرم به دیر
دل ز دستم دیگر بر باد داده — سرکشم چون می پرستان باده
زین قفس آزاد شد جان ای دغل — زاهد خر شد گرفتار عسل
ملبس و مطعم کند صوف و شعیر — مسکنش شد مسجد و فرشش حصیر
مسکن و ماوای ما شد لامکان — ذات ما بیرون بود از این و آن
بر دوش ما شد هزاران گبر و گبن — بر کنارش آنکه زهدان است این
آنچنان پر شد دلم از نور دوست — که نمیدانم دلست یا اوست

می‌کنی چندین تو سعی اندر حروف — تا شوی از مخرج اخراج حروف
زهد ترک ما سوی الله است جان — نه نماز و روزه و حج ای فلان
این نماز و روزه قشر است ای پسر — زین تو بگذر سوی مغز این نگر
قول المیزان صلاة هم چه گفت — یحبون در حق تو این نگفت
این عجب‌ها می‌ربایند از سوز — تا ز عشق کار جان در دل فروز
هر کسی کز عشق باشد بی‌خبر — هست نزد عارفان مثل حجر
نقد میران تو ای نیکو مآب — رمز موتوا قبل موتوا بیاب
شیخ ما با خرقه آتش زنم — هم بر غمش باده بیغش زنم
خرقه و سجاده و تسبیح را — سوزم از دست تو اینها را
مستم و مستم من از جام الست — بت پرستم بت پرستم بت پرست
بت بود حق گر بظاهر باطل است — زانکه از او هر چه هست حاصل است

فاش میگویم که بت باشد خدا　　نیست او را ابتدا یا انتها

بت پرستی میکنم در عین دین　　زاهدم در عین کفر اینجا ببین

کفر و دین را دیده ام من چون حباب　　زین سبب از هر دو بیزارم حجاب

این سخن کفر است در ظاهر اگر　　در حقیقت عین دین است ای پسر

زاهدا ما را بمسجد کار نیست　　مسجد ما جز رخ دلدار نیست

رندم و مستی زپستی میکنم　　نیستی از خویش هستی میکنم

چونکه

فاعل آلت بنزد اهل حق　　　نیست جز و الا که باشد عکس حق

عکس او را غیر حق بینند شد　　　چونکه ذات حق او درخشنده شد

در حقیقت شاه ما کامل بود　　　کور کر دو هر که او جاهل بود

کامل است امروز کافرانیان　　　حیف صد حیف او ندارد قدر دان

قطب حق را تو یکی دان و یکی — نفس واحد را زسرش اندکی
مظهر آن شد جمله مردمان — کیف مد الظل را یکدم بخوان
کفتکو باشد بر جسم ظاهری — ورنه اول هست عین آخری
اول و آخر موثر قطب هست — این میانه جای ذات الجنب هست
از عدد ثبت تعدد آشکار — دایره کردد زحرکت نقطه دار
ای پسر چون تو اسیر انجمی — کو بوحدت در تکثر که کمی
کر بحشمت قطب میرد میرود — سوی جانان رنگ دیکر میشود
جلوه حق را هر انکو شد دو بین — کافر حق است و کافر دان یقین
بر کانت کرچه کر عطف ربود — شمس و منصور آنکه او بر دار بود
در حقیقت شد حقیقت جلوه کر — در لباس هر یکی غیر دیکر

اندرین دنیا و عقبی بی ملال — هر یکی دارد زجان و تن مثال
همچو روح کل که در بزم مجاز — میشود نوعی بهر کس عشق باز
در یکی چون نقش دیواری شود — در دیکر او جمله هشیاری شود
از فلک چون نقطه مایل شود — ماضی و حالی دیکر حاصل شود
نه بر آن افزاید و نه کم شود — لیک بنکر جملکی چون لم شود
لا ز عارف شد نعم لم بار شد — لا و لم با آن دیکر اسرار شد
در درون خر زعر موجب شود — پس بداود نغمه دلکش شود
عارف و معروف ذات بدان — عارف و معروف و معرفه بیان
آنچه کافر یافت از بود و نبود — جملکی از راه کشف است و شهود

دوش کفت رندکی بی سر و پا — بهر من پیر زحق تبیین نما

پس بجو مقصود از آن مشکوة چیست   زان چراغ و زین زجاجه درکیست
نور جان از نور کی افروخته   از فراق کیست دایم سوخته
فی البدیهه گفتمش میدان بود   عقل و حس و دل که تابان بود
روضهٔ او شد حوایس هر درے   نور حق بنشسته است بهر درے
تو نپنداری که چندین چشم تو   یا که حرکت مختلف این دست تو
زین حلول هرگز نفهمی ای دغل   فی الحقیقه شد یکی حال و محل
اتحادی و حلولی احولند   زانکه اثبات دو هر دو میکنند
گرچه جان و تن دو باشد در نظر   این ملک بس این فلک دان بی‌کمی
لیک تن شد عکس جان جان عکس یار   چون ز تن بگذشت او شد یار یار
من بقدر عقل گویم این سخن   تو ز عقل خویش بگذر همچو من
تا که دانی جمله پندارست و خیال   گفتگوی عقل باشد جمله قال

بر اده

پردهٔ جان چونکه او باشد جحیم   جنت جان گردد منزل در جحیم
چون شود صافی رود آن جان بجان   سوی جانان سوی جانان سوی جان
چند چندی تو اسیر خاکدان   رو قفس بشکن برو در لامکان
تا که بینی زیر آستین گفتار را   هم برنگ خود ببینی یار را   بر اراده جهد
هر چه میگویم گرایات در بغل   تو همی گویا که نه نه ای دغل
کی شود عاجز خداوند جهان   یا فقیر و مستمند ای الامان
چون سخن اینجا رسید آمد ندا   سوی خود از خویشتن یعنی خدا
بس کن ای کافر تو دیگر بند   در سما آواز کفرت شد بلند

ای عزیزم کو عزیز مصر کو   از تن خود رو تو جانت را بجو
یوسف خود را ز چه آزاد کن   بهر آن قصری ز جان بنیاد کن

آب چه از لای گل آلود شد ریسمان چه چو او گل بود شد
مطلب از چه آب شد آن نقش گیر ای پسر از نقش بگذر نقش گیر
یوسف کنعان بمصر افتاده شد تا که دانی جان زپا افتاده شد
شد اسیر تن بپا آنکه شاه شد بوی با باد صبا همراه شد
نفس سرکش خواهش شهوت کند آن عزیز مصر زان حیرت کند
جامه جان از عقب چون پاره شد شد عظیم آسید پس اماره شد
تو بکنعانی جدو یا ای پسر خواب می بینی تو و چه یا عشر
چون شوی بیدار در دار البقا هست تأویلش که شاهی آن‌ها
گرگ نفست یوسف جان کی خورد لیک این گویند از راه حسد
جان جان یعقوب گشته ناتوان تا که بیند روی یوسف را عیان
دل ز هجران شد بیت الحزن حال جان پرسید زجان نگاهی زن

اخرالامر

آخر الامرش صبا آرد پیام می رساند بس ترا سوی مقام
رو صبا را دست بدامن بگیر چند چندی سخت ای مرد فقیر
تا که برساند بجا بون کسی چونکه آید هر دم از کوی کسی
آشنا سازد ترا با جان جان فارغت گرداند از کون و مکان
تازه عاشق محرم جان کی شود او مگر با د صبا راپی شود
جمله قرآن رمز در رمزش حجبست فاش گویم عکس عکس رمزهاست
از وضو تو فهم مسح و غسل کن در جنابت متصل رو غسل کن
پا از آن شستن بود از غیرها دست رو شو مسح پا و سر غبار
از غفلت رو بکن تو شسته شو چند گوئی غیب قبل الان و عفو
چند هستی کافر از کافران غافل از الی و لکم ما تعبدون

ناگهان آمد همای از حرم	شاد مسکن ساخت در تاج سرم
گفتمش ای پیک جانان مرحبا	منت بر جانم از سرتا به پا
بازگو از کفر و از ایمان کفر	تا که تن چون جان شود قربان کفر
بازگو از دین لادینان دین	بازگو از چشم کالسحر المبین
بازگو از سیر با پایان یار	بازگو از رحمت و قهر و غبار
از زبان مستمند ممتحن	بازگو با اهل بزم ذو المنن
کی چو من افتاده در بحر فنا	شاد و خندان جمله در دار البقا
گاه گاهی یاد مهجوران کنند	و اصلان حق گر این و آن کنند
ما بهم بودیم با هم همدمی	گاه در شادی و در غم همدمی
بود سر حق چو با تو در میان	گاه گاهی صحبت لولی وشان
ای که از ما فراموش کرده‌اند	این هم از لطف است ده خوش کرده‌ام

از زبان

از زبان غیر میگویم سخن	ورنه هجر و وصل عکس است بی سخن
ای رسول عشق برگو از کرم	چون رسی در خلوت خاص حرم
کین دل از کف داده کانش عالی شقند	در طریق عشق و سیرش صاد قند
جذبه بر پاکان بر این افتادگان	از غم افسردگیها وارهان

هست

جمع ابیات این نسخه دو هزار و چهار صد و ... بیت


کتابخانه
مجلس شورا